

فاصل نامہ

رہا

شماره ۱۱



سرديپر:

شمس الدين صلواتي (شمه)

فهرست

زندگی در سایه مرگ : شمه صلواتی

سرزمین نفرین شده: اسماعیل هوشیار

خاطرات زندگی من (بخش هشتم) صالحی نیا

در میان دشتهای وسیع : شمه صلواتی

بر خیز تا حماسه جاوید سردهیم ! رپیکارجو



زندگی در سایه مرگ.

بخش اول

شمه صلواتی

محل تولد

روستای صلوات آباد از توابع بخش مرکزی شهرستان سنندج در استان کردستان، در ۷ کیلومتری جنوب شرقی شهر سنندج قرار دارد. نام دیگر این روستا در قدیم نمان بوده است.

روستای صلوات آباد به نام «صلوات آباد سنندج» معروف است این روستا عمری بیشتر از ۳۰۰ سال دارد که بعضی روایتها حاکی از طول عمری بیشتر و نزدیک به ۵۰۰ سال است. اما دلیل توسعه نیافتنش شاید به دلیل کوهستانی بودنش باشد. این روستا از شمال غربی به کوه کوچک، از شمال شرقی به کوه لوول، از شرق و جنوب شرقی به کوه گوزه محدود شده است. گردنه صلوات آباد و دره برگولو، در شمال شرقی روستا، دره کلکه در جنوب، دره قرین و دره گرمیر نیز در جنوب غربی آن واقع شده‌اند. رودخانه صلوات آباد نیز در جنوب آن جریان دارد.

ابتدای بوجود آمدن صلوات آباد گفتنی است که یک شخص به نام ابراهیم از

کشیمر هند وارد این منطقه می شود. حالا امام زاده شده است و او را مولانا سید ابراهیم می گویند و به همین دلیل است که سی درصد از مردم صلوات آباد خودشان را سیدو لقب یا فامیلی خود را ابراهیمی برگزیدند. بعد از ابراهیم مرد دیگری از مصر به نام حاجی مراد خان که چهار فرزند داشت، همراه خانواده اش در صلوات آباد سکنا می گزینند و امروز صلواتیهاو منصوری ها و اسکندریها خودشان را وارث حاجی مرادخان می دانند. البته من نیز بنا به گفته پدرم از نسل نهم حاج مرادخانم. خانواده دیگری که اهل همین روستا بودند و همین جا زندگی می کردند. سمایله نام داشتند یا طایفه سمایله که اکثریت آنها صلواتی قاسمی خطاب میشوند و در دوران خانوار سمایله نام صلوات آباد «نه مان» بوده است. بعدها دو سه خانواده دیگری به همین آبادی کوچ کردندکه اطلاع دقیقی در مورد آنها ندارم یکی طایفه سلیمه است که وارثانش معروف به سلیمی هستند و دیگر طایفه کاکای و عالخانی ها هستندکه فامیلی صلواتی را برای خود برگزیدند. فامیل های دیگری چون حسنی، واحدی یگانه، اویسی...که من اطلاع از این فامیلها ندارم.

تا به حال اندک تصویری از زداگامم را ارائه دادم. با این وجود من در نهم اردیبهشت ماه ۱۳۴۳ در خانواده ای کشاورز چشم به جهان گشودم. به جهانی که نابرابر و ناعادلانه تقسیم شده بود. جهانیکه سهم من از ابتدا رنج و محرومیت بود و باید به دنبال سوالات بسیاری می رفتم که برایم آنقدر ها که خواننده فکر کند ساده نبود. جهانی که کار در آن برای زنان و مردان و بچه ها تا حد توان برابر بود و تغذیه لازم یا حداقل تغذیه وجود نداشت. جهانی که دختران در ۱۲ سالگی ازدواج می کردند و در بیست سالگی یا بر اثر بیماری یا در حین زایمان جان خود را از دست می دادند. جهانی که مردان آن برای معیشت خود و خانواده اش راهی بغداد و استامبول میشدند که گاهی اوقات این سفر به ۱۰ تا ۱۵ سال می انجامید. جهانی که در آن انصاف نبود و زجر و مرارت و سختیها به عنوان هدیه خداوند و بین بندگان ناپاک تقسیم شده بود و حتی خود مردم همه مشکلات را ناشی از عدالت خدائی می دانستند. یک روز یکی از رفقایم تعریف می کرد" و می گفت وقتی به خانه بازگشتم دیدم که مردی در خانه ما است و به این فکر افتادم که چرا امروز مادرم آرایش کرد و با علاقه خاصی برای یک مرد غریبه که هیچ وقت من او را در آبادی ندیدم آنها در خانه و به تنهایی از آن پذیرایی می کند،خیلی ناراحت شدم و وقتی وارد خانه شدم مادرم گفت: پسرم بیا پدر

از بغداد برگشته، منم از شدت ناراحتی گفتم گوره پدرش، تا به حال کجا بود
به همان جا باز گردد.

- دوران کودکی

وقتی که بچه بودم خبر مرگ را زیاد می شنیدم. بخصوص خبر مرگ زنانی
درحین زیمان اتفاق می افتاد. این خبرها آنقدر برایم سخت و دردناک بود که
سایه به سایه با من میآمد و زمانی که مادرم درحال زایمان بود وحشت مرگ
به شدت مرا فرا میگرفت. غم انگیز بود. خبر مرگ خیلی از انسانها، جوان و
میانسال و گاهها "پیر در روستا می پیچد و همه را متاثر میساخت. خبر مرگ بر
بازی کودکان من و همسالانم سایه می انداخت و دنیای کودکانه ما را با ترس
روبرو می ساخت. در آن لحظه ها شادابی روحی را از ما می گرفت و ما
را به دنیای غریبانه خود باز می گرداند. دنیای غریبانه ای که در
آن رنج و غذاب روحی بود، دنیای که ما را در پناه دیوار گلی جا می
داد و حسی را در ما بیدار می کرد که تنهای، تنهاییم.

طغیان احساس و عواطف انسانی برای تسکین شدت درد در جملاتی بیان میشد:
«به رحمت خدا رفت». «دنیای روشن فانی است»، «مرگ قطعی است همه باید
بروند»، «شتری است که درخانه همه میخوابد». یک روز از پدرم پرسیدم فقط خدا آدم
رامیکشد؟ پدرم در جوابم گفت " پس او دیگه خدا نیست یک جانی است. از او پرسیدم
پس چرا مردم میگویند به رحمت خدارفت؟ پدرم سری تکان داد و گفت: "اینها چرندیات
مردم عوام و خداپرستان ریاکار است."

در مورد وضعیت آن موقع نوشتن برایم آنقدرها هم ساده نیست، در حالیکه
کمتر بهاری بود که خبر مرگ یا زخمی شدن عزیزیی که بر اثر سیل و
ویرانی راه ها به گوش نرسد. مرگ ناشی از مریضهای متفاوت و شناخته
نشده در آن لحظه ها تاسف بارتترین و غم انگیز ترین صحنه های روز بود
همه اینها خاطرهای تلخ است که در جان و روح آدمی همچو
شعله آتش نفوذ می کند و فقط شادابی خاکستر شده را به جای می گذارد که
برای بقا، پای بر آن خواهیم نهاد تا در باز پس گرفتن شادابی ها، گذشت به
فراموشی سپرد شود چیزی که محال است، امکانپذیر نیست.

مرگ همچنان کابوسی بود که هر شب سراغم را میگرفت و از شدت ترس وحشتزده از خواب میپریدم. این کابوسها را از بچگی هنگامیکه هنوز به مدرسه نرفته بودم داشتم. داستان از این قرار بود که برجنازه یک جوان که باچاقو تکه تکه شده بود حضور داشتم. گریه و فغان زنان و مردان سربه فلک میکشید. از آن روز به بعد شبها به کابوس مرگ در خواب و بیداری دچار شدم. داستان مرگ در جسم و روح من دمید بود و همچو شعله آتش جان سوز تنم شد. تنها بودم. کودکی ناتوان در جستجوی علت مرگ.

آن روزها عاقلم به جائی نمیرسید. نمیدانستم که در سرزمین ما صاحبان دانش به دار آویخته می شوند. یا به گلوله بسته میشوند تا حقایق همچنان درخفا بماند. مرگ مرا به جستجو میبرد و همچنان سوالهای بی پاسخ میماند. گاهی اوقات در خیال کودکانه خود به عذاب تن میدادم. چرا که دنیای من کوچک بود. آنقدر کوچک به وسعت دستتازان کودکانه ام که از یافتن جوابها عاجز و ناتوان.

در حالیکه ما در میان فقر و انواع مریضیها با مرگ دست و پنجه نرم می کردیم بزرگ مردان بر مسند قدرت در اوج عظمت میلیارها دلار هزینه خرج جشن ۲۵۰۰ ساله سلطنتی در ایران می کردند که به قیمت محرومیتهای مردمی ستم دیده که از حداقل زندگی در سطح ابتدائی محروم بودند تمام می شد. به همین دلیل یک گزارش کوتاه از یک سایت انترنتی به نام [جشنهای ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی، کسب اعتبار کاذب](#) را در اینجا جهت اطلاع خوانند اشاره می کنم تا بتوانم تناقض طبقاتی صرفنظر از هزینه هنگفت ساواک و ارتش، را در حداقل تصویری هر چند ضعیف را برای قضاوت به محضر دید خوانند قرار دهم.

"در مهر ماه ۱۳۵۰ ایران شاهد یکی از عظیمترین و پرهزینه ترین جشنهای تاریخ معاصر ایران و جهان بود. این جشن که بنا بود در سال ۱۳۴۰ برگزار شود بارها به علت وضعیت بخرنج اقتصادی و مزیقه مالی دولت که قادر به پرداخت هزینه های سنگین پیش بینی شده جشن نبود به تعویق می افتاد. ولی از آن جا که شاه همواره در رؤیای برگزاری پرشکوه بزرگداشت ۲۵۰۰ سال شاهنشاهی در ایران بود، مصرانه در تلاش بود که در تخت جمشید این جشن را برگزار کند. هنگامیکه سران کشورهای جهان برای

شرکت در مراسم جشنهای ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی مراسم دعوت شدند، میلیونها نفر در فقر و نداری در آلودگهایی که در حاشیه تهران ساخته بودند زندگی می کردند. بهره ای که این آلودگی نشینها از این جشن داشتند خانه به دوشی مضاعف آنان بود زیرا ناچار بودند برای این که در منظر دید میهمانان قرار نگیرند مجبورشان کرده بودند که به محل دیگری نقل مکان کنند. شاه از برپایی این جشنها هدفهای چندی را دنبال می کرد. وی با اجرای این مراسم سعی داشت که بر وجود نهاد سلطنت در ایران به مدت دو هزار و پانصد سال و تداوم این نهاد تا فرمانروایی خود تأکید کند و به ایرانیان بفهماند که ایران کشور بزرگی شده است، و او به عنوان پادشاه این کشور، خود را " وارث و نگهبان يك تاج و تخت ۲۵۰۰ ساله می داند." "<http://donbaleh.com>"

دوران ابتدائی

سوم ابتدائی بودم که با کتاب خواندن آشنا شدم. تا آن موقع کتابهای غیر درسی را نه دیده و نه خواند بودم خواهر رفیق جانباخته (عبدالله هوشیاریان) مهر معلم درسی ما بود. از تلاشی که برای رشد آگاهی ما می کرد، معلوم بود علاقه زیادی به شغل معلمی دارد و برای بالا بردن دانش فکری ما زحمت فراوان می کشید. مثلا نقشه بعضی از قوانین ریاضی را به شکل زیبایی نقاشی شده در کلاس نسب می کرد و به درس و مشق ما بیشتر توجه می کرد و همچنین در مورد نظافت و خاصیت خمیر دندان و مسواک برای ما توضیح می داد.

زنی مهربان که برخوردی احترام آمیز نسبت به ما داشت. برای ما آشکار بود که این خانم معلم از جنس دیگری است و با بقیه معلم های دیگر تفاوت زیادی دارد و از همه مهمتر ما بچه ها هم درک کرده بودیم که خانم معلم هم خیلی دلسوز است و برای ما ارزش انسانی قائل است، در ضمن بسیار باحوصله بود. ما هم متقابلا به حرفهای او گوش می کردیم و تلاش همه ما بچه ها بر این بود رضایت او را به جا بیاوریم. یک روز در مورد کتابهای غیر درسی برای ما توضیحاتی داد و به ما نیز گفت "اگر در توان داری و می دونی که برای خانواده تان فشاری نیست نفری یک تومان بیاورید تا من برایتان یک کتاب خانه درست کنم" ما بچه ها همگی خوشحال شدیم و من قصه کتابخانه را برای پدرم باز گو کردم پدرم از این حرکت خانم معلم خوشحال شد و فوری یک تومان به من داد تا سهم خود را بپردازم و روز بعد که به مدرسه باز گشتم، دیدم همه بچه ها سهم خود را آورده اند. جالب اینکه همه ما بچه ها عاشقانه در انتظار کتابخانه بودم و با هم در مورد

داستانهائی که ممکن است در این کتابها باشد با هیجان زیاد صحبت می کردیم. برای اولین بار بود که این شانس را داشتیم که به کتابهای غیر درسی دسترسی پیدا کنیم و این بزرگترین اتفاق در زندگیم بود. یا شاید یک آرزوی خفته در دل که بی صبرانه در انتظارش بودم.

چند روزی طول کشید ما به آرزوی خود رسیدیم معلم ما چهل کتاب برای ما تهیه کرد و طراحی کتابخانه که شکل مربعی داشت و دارای چهار خانه بود که با صبر و حوصله ساخته بود به دیوار نصب شد. البته اتاق درسی ما به یمن تلاشهای او جذاب شد و با جا گرفتن کتابخانه و نصب قوانین ریاضی نقاش شده به دیوار کلاس، باعث شد تا اتاق ما با دیگر کلاسها تفاوت زیادی داشته باشد و خود همین نوع روش تدریس، دلنشینی و دلچسپی خاصی برای درس خواندن به ما می داد.

از کتابخانه، اولین کتاب را که نامش علی بابا و چهل دزد بود برداشتم تا آن را مطالعه کنم و آن را با خود به خانه بردم و برای تمام خانواده و اهل محله خواندم که همه بی نهایت لذت بردند و روز بعد وقتیکه به مدرسه بر می گشتم همه می گفتند کتاب دیگری بیاری، یاد نرود. عشق و علاقه به مدرسه بیشتر می شد چون این معلم ما نه تنها مارا کتک نمی زد بلکه دسترسی به کتابهای غیر درسی را هم برایمان مهیا کرده بود و همه ما بچه ها با معلم خود یک نوع رابطه دوستانه داشتیم و در واقع به یک خانواده واقعی تبدیل شده بودیم. دو سال با لذت گذشت و ما سوم ابتدائی و چهارم را با این معلم خوب سپری کردیم و کلی آموختیم، در هر کجا هست آرزوی سعادت و سلامتت را دارم. البته برای خانواده اش بعد از انقلاب روزگار سخت و غریبی بود. رفیق بهروز شادیمقدم یکی از رفقای نزدیک عبدالله هوشیاران بود. آشنائی ایشان با خانواده هوشیاران به سال ۱۳۴۷ بر می گردد.

در یاد بود عبدالله هوشیاران معروف به «کاعبه» در وب سایت «یادبود شاهدوخت» در مورد عبدالله هوشیاران و اعضای خانواده اش مطلبی را به نشر سپرد که جالب و در خور تعمق لذا من به بخش خبری آن اکتفا می کنم تا تصویری از این خانواده برابری و آرایخواه داده باشم " رفقائی که سالهای اول آشنایی با سیاست شب و روزم با آنها گذشت. وجودشان به معنای بودن و ادامه رفافت بود و مرگشان خلایی در دنیای رفافت هیم به وجود آورد عبه هوشیاران رفیقی جدی در عرصه فعالیت،مدیر و سازمانده، متکی به روانشناسی های انسانی و اجتماعی خوش برخورد و فهمیده. سالها

عضو کمیته نواحی ، عضو کمیته منطقه جنوب کومه له ، مشاور کمیته مرکزی و دستیار دبیر اول کومه له بود . متأسفانه خانواده خوشنام عبه چند تن از فرزندان را در حاکمیت رژیم منفور اسلامی از دست داد. (برادران کوچکتر او " عطا " که به خاطر فعالیت های سیاسی اش اسیر بود ، فشارهای زندان و جسم ضعیفش باعث مرگ زودرسش شد و " محمد " هم بعد از آزادی از زندان در حادثه رانندگی کشته شد . خواهر کوچک و مبارز او (آذر هوشیاریان) که پیشمرگ کومه له بود نیز در یک درگیری با نیروهای حکومت جان باخت. عبه هم در اثر بمباران شیمیایی به وسیله رژیم صدام در روستای بوتی کردستان عراق سال ۱۳۶۷ جان خود را از دست داد. "

فصل جدید زندگی در صلوات آباد.

بخاری چوبی بزرگ، مسجدرا گرم کرده بود هوای سرد بیرون اجازه دل کندن از مسجد را به انسان نمی داد و خدمتگذار مسجد مرتباً هیزم می آورد و در داخل بخاری جای می داد. امنای مسجد آفتابهای مسی را روی بخاری گذاشته بود تا در صورت رفع حاجت از آب گرم استفاده کنند. من نیز نزدیک بخاری به ستون پنجم تکیه داده بودم و دو روسری سفید را به دور سرم پیچده بودم که ظاهری روحانی به من داده بود. ما در خانه روسری سفید زیاد داشتیم چون دو تا از دایی هایم برای کار همیشه به اهواز می رفتند و در ایام بازگشت به عنوان هدیه برای مادرم از این روسری ها می آوردند. همانطور به ستون پنجم در حین تکیه دادن با تسبیح استغراالله می گفتم و از خدا می خواستم که گناهان مرا ببخشد در حالیکه هیچ گناهی مرتکب نشد بودم نمی دانم چرا هی استغراالله می گفتم یک هو ملا عارف از جایش برخواست و به طرف من آمد. من نیز به نشانه ای احترام از جا بلند شدم و بطور ناگهانی ملا عارف سیلی محکمی به صورتم زد آنچنان محکم که سرم برای لخته ای سنگین شده و چیز نمانده بود که اشک از چشمهایم سرازیر شود و به من گفت " سک طوله، ملعون پسر ملعون که گفته که تو اینجا بشنی " چیزی نگفتم، ناراحت و دل نگران از مسجد خارج شدم البته پدرم مسجد برو نبود و بارها امنای مسجد، گاه به شوخی و گاهی به طور جدی مرا فرزند ملعون خطاب میکردند و در همین رابطه برای من سوال ایجاد شده بود که چرا پدرم مثل بقیه اهل مسجد نیست. هر چند پدرم یک روز به بهانه بدمستی به امنای مسجد توهین

کرده و آنها را دزد و کلاهبردار خوانده بود. این بهانه شده تا هر شب تعدادی از مذهبیون و امنای مسجد به خانه ما بیایند و ما هم مجبور بودیم تا از آنها با چای و میوه های خشک ذخیره ای، پذیرائی کنیم و وقتی آنها می رفتند پدرم پشت سرشان کلی حرف می زد و آنها را کلاهبردار و دزد خطاب می کرد و مادرم هم استغراالله می کرد و هی می گفت مرد " به اولیای خدا چکاری داری تو که نه روزه آنموقع مخیفانه یک شب دنبالش کردند و پدرش در قبرستان به محض دیدن جوانان در پی مخفی شدن بر می آید و در یک چاهی خود را مخفی می کند که گیر می افتاد، جوانان به او می گویند کلاهبردار مگر تو رجال الغیب نیستی پس حالا با خدا در تماس هستی چرا غیب نمی شوی او نیز به التماس می افتاد و گریه می کند کل ماجرا را تعریف می کند و از جوانان می خواهد که او را میان مردم بی آبرو نکنند.

نامبردگان همه خود را سید و و نه نماز داری چرا کفر می کنی خدا مرا غضب می کند. من همین را می دانستم و بس. آن رو زودتر و بدون نماز جماعت به خانه برگشتم ولی همیشه ساعت هشت شب پدرم از شهر بر می گشت او در شهر با سرمایه ای بسیار اندکی به خرید و فروش اجناس کهنه مثل سماور، ساعت و رادیو و یا فرش کهنه ای مشغول بود و اگر چیزی دستگیرش می شد و همان را برای مخارج خانه صرف می کرد و خوشحال به خانه بر می گشت. من تمام تلاشم این بود که جنگ من و ملا عارف و تمسخر سید طیب که امام جماعت مسجد بود مخفی بمانده چرا که می فهمیدیم که پدرم در برابر این جماعت سکوت نمی کند کار ممکن است به درگیری بکشد. اما روز بعد پدرم داستان را شنیده بود از کی؟ نمی دانم و چگونه داستان را برایش تعریف کردند؟ از آن هم اطلاعی نداشتم. پدرم خیلی زود به خانه برگشت و چای خورد بعد سیگارش را دود کرد و از من خواست که باهم به مسجد برویم. من هم بدون اینکه حرفی بزنم با پدرم راهی مسجد شدم پدرم حرمت مسجد را رعایت نکرد و مسقیم به سراغ سید طیب رفت و با او گلاویز شد سید طیب به زمین افتاد و ناسزا می گفت. اهل مسجد پدرم و سید طیب را از هم جدا کردند و هی صلوات می فرستادند اما پدرم کینه عجیبی از این جماعت به دل داشت. چه کینه ای! نمی دانم؟ با حالتی بسیار عصبی به ناگاه ناطق و سخنور شد. من تا به حال پدرم را اینطور ندید بودم و خودم نیز از پدرم وحشت کردم و پدرم می گفت " این ستون جای پدرم بود و فقط پدرم به این ستون تکیه می داد ولی من علاقه ای به ادامه راه پدرم نداشتم چون او هم مثلاً شماها بود و پسر من از همه جا بی خبر می آمد مسجد و به این ستون تکیه داده است و نه به او گفتم مسجد

برو و نه گفتم نرو. هیچ حدیثی رایج به دزدی های شما و اینکه پول این مسجد در جیب شماست کلمه ای نگفته ام. " من یکه خوردم مسجد پول هنگفتی داشت و از هر طرف به سویش پول سرازیر می شد و امنای مسجد هم یکیشان کفش کهنه پیامبر اسلام رادر خانه داشت و از این کلاهبری از درآمد هنگفتی برخوردار بود و معلوم نبود این کفش کهنه پیامبر اسلام از کجا به خانه ایشان رسیده بود. دیگری ساواکی و محضردار بود و آن یکی هم امام جماعت بود یکی دیگر از آنها مدعی بود که پدرش رجال الغیب بوده است. داستان رجال الغیب بودن پدرش را یک بار از پدرم جویا شدم، پدرم می گفت مادرش دیوانه بود و پدرش هم احمق، خیلی از شبها بین پدر و مادرش جنگ می شد و پدرش مجبور بود خانه را ترک کند و برای اینکه اسرار خانواده اش مخفی بماند به بهانه عبادت یا به مسجد می رفت و یا گاهی اوقات به قبرستان، پدرم می گفت رجال الغیب بودن پدرش توسط افراد عوام سر زبانها افتاد و عده ای از جوانان اولاد محمد «پیامبر مسلمان» می دانستند جالب اینکه آیت الله مردوخ کتابی در بی معنی بودن سید نوشت و سیدیان صلوات آباد را مورد خطاب قرار داده بود که آنها هم در نقد کتاب آیت الله مردوخ چیزهای می نویسند و جرات نشر و پخش آن را در سبندج نداشتند و در همدان کتاب را به نشر می سپارند چرا که به قول پدرم " آنقدر عوامانه و بی معنی بود که فقط تعداد چاپش به اندازه هودارانش در خود آبادی بود". البته من هیچگاه کتاب مردوخ و کتاب این جماعت را ندیدم. اما پدرم می گفت "نادانی مردوخ در این بود که سیدان صلوات آباد را نکات خور مصری می دانست در حالیکه اینها از ارتجاخانه کشیم آمدند و آفت جان و مال ما شدن". این جماعت مردم را به دیدی رعیت می نگریستند و فصل بهار از مردم می خواستند به آنها کمک کنند و بدون پرداخت دست مزد تمام کارهای کشاورزی خود را «همیاری» به طور مجانی از گرده مردم زحمتکش می کشیدند و حتی به آنها چای و غذا هم نمی دادند. عده دیگری که حساب دار و کتابدار مسجد بودند خود را عوام می دانستند تا آنجا که من می فهمم سید به زبان عربی یعنی آقا و در یورش اعراب به سرزمنیهای غیر عرب، مرد عرب به عنوان انسان درجه یک، خود را بدتر از غیر عربها، سید می دانستند و حاصل ازدواج مرد عرب با زن غیر عرب باعث می شد که بچه بدنیا آمد را هم سید خطاب کنند و غیر عرب را عوام می نامند که در زبان فارسی و کردی هم به انسانهای نادان می گویند.

در حقیقت همه اینها کلاهبردار های واقعی و مفت خوری بودند که روی مغازه ای بزرگ و پر درآمد به نام دین سود می بردند. اینگونه من و پدرم بدون نماز مسجد را ترک کردیم. داستان به در و همسایه ها رسید و پدر بزرگم (مادری) از این کار با خبر شد و به سراغ پدرم آمد و به پدرم گفت که این وحشی بازی چی راه انداختی؟ بین پدر و پدر بزرگ جنگ لفظی سختی درگرفت و پدر بزرگ، پدرم را تهدید کرد و گفت سرت را می برم تا عبرت همه مردم بی دین و ایمان شوی. پدرم نیز دراز کشید و گفت مردش هستی و شهامتش را داری این کار بکن که پدر بزرگ در کمال عصبی چاقوی باغ بری را از جیبش در آورد و بر گردن پدرم گذاشت که من و مادرم وحشت کرده بودیم که بعد از چند ثانیه پدر بزرگم از کار خودش منصرف شد و به صورت من تف انداخت و به من گفت تمام این بدبختی از توست. نمی دانستم چرا پدر بزرگم از پدرم به خاطر جنگ در مسجد ناراحت شده بود در حالیکه او در خانه نماز می خواند و هیچ وقت به مسجد نمی رفت و امنای مسجد را قبول نداشت اما پدرم و پدر بزرگم با هم اختلاف داشتند. پدرم برای من شلوار می خرید و پدر بزرگم می گفت چرا این باید شلوار فارسی بپوشد در حالیکه شلوار کردی اصیلت ماست و مرا صدا می کرد و شلوار را پاره می کرد. این لج و لاجکاری بین پدرم و پدر بزرگم ادامه داشت. اصیلت پدر بزرگم صلوات آبادی نبود و وقتی بچه بود از دست زن بابا در منطقه کلیائی می گریزد و بطور اتفاقی به عموی پدرم برخورد می کند پیش او می ماند و تا بزرگ شدن در همه کارهای کشاورزی و دامداری به او کمک می کنند و عموی پدرم هم او را چون فرزند خود می پذیرد و چون فقط دو دختر داشت یکی از دختر های خود را به عقد او در می آورد و او را وارث خود می نامد. پدر بزرگم بنا به سنی بالائی که داشت بزرگ طایفه بود و حالا اوست که حکم تام طایفه را دارد و ما نباید بدون اجازه او کاری انجام دهیم و همه گوش به فرمان او بودیم و فقط پدرم بود که اتوریته او را گاهی آن هم نه همیشه نمی پذیرفت. اما پدر بزرگم هم احساسات کردی بسیار شدیدی داشت و هم مذهبی بود ولی پدرم نه مذهبی بود و نه احساسات کردی داشت شاید همین باعث غضب پدر بزرگم شده بود. پدر بزرگم ساعت بغلی اش را به کردی تنظیم کرده بود و به تنظیم ساعاتی که همه از آن استفاد می کردند دهن کجی می کرد مثلا با ساعت پدر بزرگم باید ساعت ۶ نهار می خوردم در قانون دنیا ساعت ۱۲ بود و صبح برای رفتن برای کار در باغ باید ساعت یک می رفتیم در حالیکه قانون کار دنیا ساعت ۷ بود و هیچ کس در میان فامیل و

اقوام ما به پاس احترام پدر بزرگ شلوار فارسی نمی پوشید و اگر می پوشید وقتی بود که از صلوات آباد خارج می شدند و در ایام باز گشت و نرسیدن به خانه و بدور از چشم پدر بزرگ عوض می کردند و همان شلوار کردی را می پوشیدند فقط پدرم بود در برابرش نافرمانی می کرد و همیشه شلوار فارسی می پوشید..

بعد از ماجرای مسجد، پدرم مرا تشویق به گوش دادن به رادیو های بیگانه مثل بی بی سی و رادیو امریکو رادیو مسکو و رادیو صدای ملی، رادیو صدای ملی متعلق به حزب توده بود. و شب ها پاتوق پدرم قهوه خانه ای بود که تمام آدمهای سیاسی و دنیا دیده که خیلی هایشان مسن بودند و تقریباً بعضی هایشان مثلاً پدرم، نه مسجد برو بودند و نه اهل عبادت . هر کدامش یکی یا دو کلاس سواد آکابری داشتند اما به زبان فارسی و عربی مسلط بودند پدرم اگر چه سواد نداشت اما هیچ وقت برای امضا انگشت نمی زد و آنقدر تمرین کرده بود که خیلی زیبا امضا می کرد.

اما در ظاهر وانمود می کرد که باسواد است و سعی می کرد از نوع لباس پوشیدن و حرف زدن آن را نشان دهد که انسانی فهمید و با علم آشناست. زبان ترکی و عربی و فارسی را بلد بود. زبان عربی را در عراق یاد گرفته بود و زبان ترکی را در ترکیه و زبان فارسی را در سربازی و مدت کوتاهی هم در ارتش به عنوان وظیفه با حقوق خدمت کرده بود البته اخبار های سیاسی را به زبانهای فارسی و عربی تعقیب می کرد اما من نمیدانستم که پدرم در بدهی زیادی همراه با رنج ها کشید است و چیزی هم نمیگفت به مدت شش ماه بعد از سرنگونی دکتر محمد مصدق در زندان بوده است و مدتی هم از طرف ساواک تحت تعقب و فراری بود که به ترکیه می رود مدت کوتاهی هم در زندان ترکیه بوده است. همه اینها باعث شده بود که پدرم نوعی دیگه به زندگی نگاه کند و من نیز بنا به رفتارها پدرم شیفته او بودم و علاقه ای عجیبی به او داشتم پدرم برای من دوست داشتنی بود بیشتر یک رفیق خوب بود تا پدر.

غروب ها پدرم وقتی که از شهر به خانه باز می گشت و بعد از غذا خوردن، رادیو را روشن می کرد و اخبار را طبق عادت دنبال میکرد بعد

راهی چایخانه می شد و به من میگفت اگر درس و مشقی نداری می تواند همراه من بیائی، من نیز خوشحال می شدم و همراه پدر راهی چایخانه می شدم و وقتی داخل چایخانه می شدیم رفقای پدرم هرکدام مرا تحویل میگرفتند و یا با من شوخی می کردند، یا از مدرسه و معلمهای آن سوال کردن و بعدش هم من روی یکی از صندلیهای چایخانه می نشستم و برایم به عنوان مردکچلو چای می آوردند گپ و سخن میان دوستان پدرم بالا میگرفت و اولین شب که وارد چایخانه شدم راجع به مهندس نصرت پور چیزهای میگفتند، یادم هست، که می گفتند مهندس نصرت پور از اینکه هوای مردم غریب و مسکین را دارد به احتمال زیاد باید توده ای باشد گفتن توده ای برای من کلمه عجب و غریبی بود چون تا به حال این کلمه را نشنیده بودم صحبت های زیادی در گرفت که در این صحبتها برای من پیچیدگیهای وجود داشت و از آن سر در نمی آوردم یا شاید بهتر است که بگویم صحبتهایشان هم برای من سنگین بود و هم بیگانه.

آن شب ساعت ۱۲ شب با پدرم به خانه بازگشتم مادرم بیدار بود و فوری به پدرم تذکر داد

"که بچه را مثل خودت نکنی و رفیق بازی یادش نده بگذار زندگی کند" و به من نیز گفت

سعی کن به حرفهای پدرت و رفقای زیاد گوش نکنی چون جز گرسنگی و دربدری چیزی دیگری عایدت نمی شود"

من به خاطر کابوس شبانه، با توجه به اینکه کلاس چهارم ابتدائی بودم با پدرم در یک رختخواب می خوابیدم و وقتی وارد رختخواب شدیم از پدرم پرسیدم توده ای یعنی چی؟ پدرم گفت "اگر درسهایت را خوب بخوانی و خوب شعور و ادب و فهم یاد بگیری و در ضمن دلسوز مردم کارگر و زحمتکش هم باشی آنوقت توهم یک توده ای هستی به آدمهای خوب می گویند توده ای، در ضمن باید به یاد داشتی باشی که این حرف و حدیث را پیش کسی نگی چون اگر گفتی نه توده ای هستی و نه مرد گنده".

اما سخن مهندس نصرت پور به میان آمد اساس قضیه همینجاست. طی سالها و کشته شدن مسافران در «گردنه صلوات آباد»، که خیلی از مردان و زنان مسافر بر اثر تصادف ماشین جان می باختند و من هم مثل بچه های دیگر روستا برای تماشا و اطلاع از جزئیات تصادفات ماشین خودم را به

«گردنه» می‌رسانیدم هر چند، دیدن کشته‌ها و لت و پاره شدن ماشین، انسان را به وحشت می‌انداخت. این اتفاقات آنقدر زیاد بود که تبدیل به مسئله عادی و روزمره شد بود و مردم نیز ماشین را قاتل، و مایه بدبختی می‌دانستند اما کسی به خطر ناکی «گردنه» فکر نمی‌کرد. کوه بلندی که جاده باریک و خاکی همچو مار پیچ‌های عجیب و غریبی در خود داشت ترس را هویدا می‌کرد. شہامت راننده که چگونه با جسارت تمام از بالای کوه به پایین می‌رسید. انسان را به فکر و از خود گذشتی وا می‌داشت اما در آنجا صحبت از خود گذشتگی نبود، شاید نبودن چاره و راه حل برای رانندگانی که از این خط عبور می‌کردند به اجبار تن به این خطر ها می‌دانند. جاده سنندج و همدان گویا روس‌ها ساخته بودند و به دلیل نبودن امکانات، نقل پیردمردان روستا بر این بود که این جاده با بیل و کلنگ توسط روس‌ها، سالها قبل از جنگ جهانی که منطقه را در اختیار داشتند ساخته شده و در فصل زمستان و بهار ریزش سنگ و خاک ناخودگام ماشین را به ته دره پرت می‌کرد و جمع کردن جنازه‌ها و زخمی شدن مسافری کار بسیار سختی بود و در آن لحظه‌ها دست یافتن به امکانات پزشکی برای نجات جان آنان به این راحتی میسر نبود. نه تنها زخمیها با کشته‌ها فرقی نداشتند بلکه تنها تفاوت آنها با کشته‌ها زجر و درد ناشی از زخمی شدن به طول چند ساعت و بعد جان خود را از دست می‌دانند که تاسف و حسرت آنانی که بموقع به محل تصادف خود را رسانیده بودند در بر می‌گرفت.

یک روز همراه دائمی که بوس مسافربری داشت از آن «گردنه» پایین آمدیم مسافر‌ها از ترس همگی صلوات می‌فرستادند و وحشت درچشمهایشان هویدا بود آن روز و آن لخطه من به این حقیقت پی بردم که انسانها برای غلبه بر ترس به مذهب پناه می‌برند و یقین پیدا کردم ریشه اسم صلوات آباد که اسم قدیمیش (نه مان) بود بر همین اساس ترس بود و شاید ترس و وحشت همین «گردنه» خطرناک باعث شده روستای ما از نه مان به نام صلوات آباد رفته رفته تغییر پیدا کند البته داستانهای زیادی در مورد چگونگی بوجود آمدن صلوات آباد و بخصوص اسمش به صورت روایت تعریف کردند و اکثریت این روایتها بیشتر به خرافات نزدیک است تا حقیقت.

دولت در صدد ایجاد راه انداختن جاده جدید سنندج / همدان برآمد و نقشه اش هم ریخته شده بود. مهندس نصرت پور مامور بررسی خسارتهای ملک

روستایان که بر اثر ساختن جاده از بین می رفت بود که برای جبران خسارت ملک هر روستائی پول قابل ملاحظه ای نوشته بود همین باعث شده تغییرات جدید در صلوات آباد بوجود آید و آنهایی که خسارت خانه یا ملکشان را گرفتند در سنج به خرید مغازه و خانه روی آوردند و از طرف دیگر راه سازی سنج و همدان شروع شده و پیر و جوان روستا به کار مشغول شدند. کارگرهایی که سنشان بالای ۱۸ سال بود بطور رسمی استخدام شدند و از مزایائی چون بیمه، توانستند دفتر چه بیمه آزاد دریافت کنند که در صورت مراجعه به دکتر فقط ۱۵ درصد مخارج را پرداخت می کردند و این مسئله خود بخود باعث شد که از مرگ انسانها در صلوات آباد بکاهد و مردم با پزشک و دکتر و با فرموله سلامتی آشنا شوند ولی پدرم همان کار قبلی خود را پیش می برد و تن به کار در این شرکت نداد ولی وضع ما هم اندکی بهبود یافت و درآمد پدرم کمی بیشتر شد. در ضمن به خرید و فروش فرش به طور سیال روی آورد، چون پدرم مورد اعتماد بود بیشتر خانوارهای صلوات آباد برای خرید فرش به پدرم رجوع می کردند و از او می خواستند که برایشان فرش بخرد همانطور که وضع ما بهتر شد و من در تعطلات تابستانی و در روزهای تعطیلی مدرسه به کار روز مزدی روی آورم در هر صورت خوب بود چون از بچهگی کارهای باغ و زراعت خودمان را پیش می بردم و از کار ابای نداشتم .

وجود کار و آغاز جاده سنج / همدان ارمغانهای دیگری داشت و در صلوات آباد، دولت ساختن یک درمانگاه را شروع کرد چرا که صلوات آباد در معرض دید قرار گرفت و زیاد طول نکشید که درمانگاه ساخته شد و یک دکتر هندی و چند پرستار در آن جای گرفتند و یک مدرسه خوب هم ساخته شد و همه اینها باعث شد مردم صلوات آباد به زندگی نسبتاً شهری روی آورند و آن را تجربه کنند و در اقدام بی سابقه ای به طور دسته جمعی توماری را امضا کردند که از دولت می خواستند که در صلوات آباد آب لوله کشی شود که با آن موافقت شد. البته در هر محله یک شیر آب گذاشته شده و آب لوله کشی هم به هر محله رسید. حالا مردم خانه های گاه گلی را کم کم خراب می کردند و خانه های نو می ساختند که در آن توالت هم ساخته می شد چیزی که قبلا بی معنی و بیگانه بود. ساخت توالت در قهوهخانه سر گرفت و دوماهی بحث و جدال راه افتاد و بعدش تصمیم بر این شد که خانوادگی ۱۰۰ تومان پول بابت لوله کشی که فاضلاب را به بیرون از

آبادی و به مسیر رودخانه بیندازند بپردازند. که این کار هم خیلی سریع به اتمام رسید. البته من در تعطیلی های مدرسه همیشه کارگر ساختمانی بودم در آن زمان کودکان مقدم نبودند. کانونی برای حمایت از کودکان وجود نداشت. یا من سایه اش را احساس نمی کردم و کار می کردم که روزانه ۵ تومان بابت دستمز می گرفتم البته این پول برای کمک به خانواده ام و هم برای خرج مدرسه ام بود.

در آن زمان با وجود حکومت استبدادی شاه و ترس و وحشت از اینکه دیوار موش دارد و موش هم گوش دارد ولی فضای قهوه خانه انگار بری از همه اینها بود، فضای صمیمی و پر از جدل و بحث سیاسی و صحبت از خیلی چیزهای دیگر که در صورت اطلاع ساواک ممکن بود کار به دست آدم بدهد.

همه بحث برای تغییر و رفاه در چایخانه ای که پاتوق پدرم بود بحثش آغاز می شد و شکل عملی به خود می گرفت. این چایخانه در طول چهار یا پنج سال دسوخوش تغییر شد ولی هیچگاه این جمع که تعدادی نزدیک به سی تا چهل نفر می رسید از هم نپاشید و رفاه صلوات آباد در میان همین جمع طرح و به بحث گذاشته می شد. اول بار که با پدرم به این چایخانه یا پاتوق رفتم، چایخانه نزدیک مدرسه بود و صاحبش حاج میزاحمد نام داشت که فردی به نام کارشید آن را بر عهد گرفته بود که بعد به چایخانه کاک آقاجان در وسط آبادی منتقل شد و بعدها چایچی کا عبدالله شد. در این چایخانه فقط چای و قلیان بود دیگر چیزی برای بازی یا نوشیدنی نبود. اما من در این چایخانه ها که پدرم را همراهی می کردم خیلی چیزها آموختم و از بحث های سیاسی و تاریخی که در می گرفت با کمال علاقه گوش فرا می دادم و در میان همین جمع من با انقلاب مشروطه و بعد حزب توده و دکتر محمد مصدق و اینکه تنها راه چاره مبارزه است و همچنین تاریخ عراق و اینکه ملک فیصل و نوری سعید گرفته تا عبدل کریم قاسم و خیلی چیز های دیگر را آموختم. در این چایخانه ها با سیاست و مبارزه و انقلاب بلشویکی به روایت این جمعی که فقط شنیدنی و دیدنیهای خود را تعریف می کردند برای من دانشگاهی بود بی نظیر. آشنائی با مسائل کردستان و جنبشهای آن، همه و همه برای من درس های بزرگی بود که زندگی مرا شکل داد و به سوی یک مبارزه سوق داد. بعد ها که فهمیدم پدرم عضو حزب توده بود و به خاطر آن شش ماه زندگی خود را در زندانهای شاه سپری کرد که برآیم مایه ای سرافرازی بود.

فصل جدید و زندگی من

کلاس پنجم بودم و در صورت قبولی به مدرسه جدید که بغل مدرسه قدیم ساخته شده و زیباتر و مدرنتر بود خواهم رفت و قرار است دوران راهنمایی را در آن سپری کنم و بحث و حدیث در مورد آمدن دبیرستان هم بود اما مردم صلوات آباد برای آوردن برق به آبادی در تلاش جدید بودند. همه این اتفاقات از سالها ۵۲ به این طرف تا سالهای ۵۵ رخ داده بود و در طول سه سال آبادی دستخوش تغییرات اساسی بود مردم در تلاش برای دسترسی به برق بودند و خانواده ای ۵۰۰ تومان جمع کردند که مبلغ پول به ۶۷۵۰۰۰ تومان رسید و از دولت خواستند که به خواست آنها تن در دهد در سال ۱۳۵۵ صلوات آباد بالاتر از ۱۲۰۰ خانوار بود ولی دولت موافقت نکرد زیرا صلوات آباد به موتور برق احتیاج داشت و استفاده از برق سندنجد هم برای صلوات آباد امکانپذیر نبود و برای بدست آوردن این خواسته مردم صلوات آباد موافقت نشد و پولها گرفته شده را به مردم پس دادند هر چند در طول پیشرفت صلوات آباد، امنای مسجد و مذهبیون همیشه مخالف این تغییر و تحولات بودند.

تابستان سال ۱۳۵۵ را در شرکت میکا با دستمزد ۳۰ تومان کار می کردم که با اضافه کاری ماهانه ۱۰۳۰ تومان پول می گرفتم که این پول برای مخارج مدرسه ام مناسب و برای خانواده ام نیز کمکی بود. با هر مشکلی که بود قبول شدم و دوران ابتدائی را به بایگانی سپردیم و به دوران راهنمایی راه یافتیم.

دوران راهنمایی

روزهای آخر که در شرکت جاده سازی میکا کار میکردم.. من و ده ها نو جوان دیگر در شرکت میکا کار میکردیم تا شاید حاصل کارمان رنگی به سفره فقیرانه که گاهی چیزی در آن یافت نمیشد بدهد. مدت سه ماه تعطیلی به اتمام می رسید و آخرین روزهای آن بود که یکی از همکلاسیهایم به من گفت: سه روز است که مدرسه باز شده. مدیرمدرسه جدیدی آمده خیلی غضبناک است. باید بیایی و ببینی .

در طول زندگی آدمیزاد کسانی بطور اتفاقی پیدا میشوند و بعد از مدتی یا شاید لحظه ای دور میشوند آنچنان دور میشوند که دیگر توان رسیدن به او امکان

پذیر نیست. اما تنها تصویری همراه بانگ‌رَشها و برخوردها شاید جملاتی زیبا در ذهن انسان میماند و تازه احساس می‌کنی نگاهت به زندگی فرق میکند و تفکر و اندیشه‌ی نوی را یافته‌ای. زیبا و زیباتر. خاطره‌ای بجا مانده است. از نیک نامی خیر اندیش که تو را نجات داد و به تو مبارزه را یاد داد. یاد داد که چگونه زنده بمانی.

به مدرسه برگشتم بامردی قدبلند و خوش اندام و باسبیل های پرپشت و منظم روبروشدم.

سلام آقا. سلام

مثل اینکه شما رئیس مدرسه‌ای؟

بلی همین طور است.

در دلم محبتی نشست. نمی‌دانم چرا اما من هیچ وقت اینطور نبودم. برای هیچ کس اینطور نبودم. این مرد همایون شهبازی نام داشت. از برکت وجود همین آقای شهبازی ماصاحب بزرگترین کتابخانه شدیم. کتابخانه‌ای که چهار هزار و پانصد جلد کتاب در آن جایی گرفته بود.

بعد از آمدن شهبازی انسانهای خوبی دیگری به مدرسه راه یافتند و در مدرسه ما شعله‌ای برخاست که نور زیبایی داشت.

یکی از این انسانها خسرو رشیدیان بود. که در جمع آوری این کتابها سهم بسزایی داشت و انسانهای دیگری بودند که دلسوز و همراه با تفکراتی انسانی. یکی از خانم معلمها با هدیه کتاب ۵۳ نفر بزرگ علوی دنیای مرا از روستا به شهر و جنگ با نابرابری‌ها کشاند.

اولین کتابی که از کتابخانه مدرسه برداشتم کتابی بسیار کوچک و ساده که من جسجوگر را به میسر مبارزه کشاند. بشیردر راه آزادی بود که در الجزایر کشته شد. روزگار زیبایی بود.

رفیق وفا نصرت پور که نمی‌دانم چه نسبتی با مهندس نصرت پور داشت در آن زمان ناظم مدرسه ما بود یا بهتر بگویم معاون همایون شهبازی بود که ایشان هم در کنار نامبردگان در تلاش بود، مدرسه که گلستان معنوی بود و در آن دانش و علم را می‌آموختیم در کنارش هم به قول مردم معلمهای خوب بشارت معرفت و جمالند. بعد از آن زمان تا به حال من هنوز با وفا روابط و مناسبات دوستانه‌ای دارم و رابطه من و وفا به مبارزه ما در کردستان بر می‌گردد که او نیز سالها در این عرصه دخیل بود. اما بارها از ایشان خواستم که داستان چگونگی کتابخانه صلوات و آباد و نقش

معلمهای خوب و چگونگی ایده کتابخانه و چگونگی فکر و تفکرات آنموقع را به نشر بسپارد تا آموزشی برای معلمین جوان شود و در ضمن قدردانی باشد از معلمین خوب آن دور. ولی متأسفانه وفا تا به حال در این مورد نوشته ای درج نکرده است این همه معلمین که انسانهای خوب و دلسوزی بودند.

در آن دوران حقیقتاً نیاموخته ها را آموختیم و معلمین آنچه را از علم و دانش و دیدگاهشان نسبت به نوع زندگی کردن، در واقع آنچه را در توشه داشتند به کف اخلاص گذاشتند. در آن زمان ما روزنامه دیواری داشتیم و در زنگهای تفریح برای علاقمندان کلاسهای نقاشی و شعر دورههای آموزشی داشتیم. در آن زمان ما مسئول کلاس را در میان دانش آموزان انتخابی و آنها با رای مخفی انتخاب می کردیم و دورههای تفریحی که به روستاهای اطراف می رفتیم، در آن زمان ما از سالن ورزش مثل پینگ پنگ و زمین فوتبال و غیر برخوردار شدیم در واقع مدرسه ما، مدرسه نمونه بود یا اگر در آن اغراق نکنم آنچه را ما در دور دو سال اول و دوم راهنمایی آموختیم شاید در سطح دانشگاه بود و کتابخانه آن کتابهای تاریخی و هنری و سیاسی به فراوانی بود و ما محصلینی تصمیم جمعی و حرکت جمعی را آموختیم.

و در آن زمان زبان کردی چندان رایج نبود. ما در همان ایام با استادی خسرو رشیدیان توانستیم یاد بگیریم. همچنین معنی عشق و عاطفه و احساس مسئولیت هم نوعی، همه اینها درسهای فشرده ای بود که ما آموختیم و مردم صلوات آباد هنوز آن دوران را به یاد دارند.

سال ۱۳۵۶ با شروع اعتراضات در تبریز در چاپخانه ای پاتوق پدرم و رفقاییش، بحث تازه ای در گرفت و شاه را مورد توهین قرار می دادند در همین قهوه خانه از شاه بعنوان «هیز و نامرد» اسم می بردند و او عوامل بیگانه و خیانتکار و ضد کرد می نامیدند" بحث بر سر جنبش کردها و ملا مصطفی که شاه را مسئول کشتار و دربه دری کردهای عراق و یا عامل اصلی نکر می کردند" و از "رضاخان به عنوان دیکتاتور و جانی عامل انگلیس" نام برده میشد و اینکه همه خوشحالند اعتراضات در ایران پا می گیرد و این حکومت سرنگون می شود، جدلهای تازه ای بود که با دقت به آن گوش فرا می دادم و همچنین در مدرسه بحثهای سر بسته در می گرفت. من بنا به رفت و آمد به این قهوهخانه، در مدرسه اظهار نظر می کردم و معلمین با تعجب به من نگاه می کردند و نمی دانستند که یک دانش

آموز دهاتی از کجا و چگونه به چنین اطلاعی دست پیدا می کند. در نتیجه در کلاس هنگام گفت و گو با معلم درسی بین من و معلم کلاس درگیری لفظی بوجود می آمد و معلم بنا به ترسی که از حکومت داشت مرا از کلاس بیرون می انداخت.

همایون شهبازی در جریان بحث من و آقای معلم قرار گرفت و از معلم خواهش کرد مرا در کلاس راه دهد این باعث شده تا من با رئیس مدرسه رابطه نزدیکی پیدا کنم و خیلی اوقات با هم در مورد مسائل سیاسی صحبت کنیم و همچنین کتابهایی جهت آگاهی سیاسی و ارتقا فکریم به من معرفی کند و خود همایون بدون ترس در مورد مبارزه و حکومت مستبد شاه برایم توضیحاتی بدهد و اما در مدرسه بحث های سیاسی پا گرفت و گاهی اوقات در مورد کتابهای خوب و در بعضی از زنگهای تفریح مدرسه خواندن شعر خوب نفس تازه ای به زندگی و ادامه تحصیل می داد و همین باعث شد که خیلی از همکلاسه هایم با علاقه به دنبال مطالعه و خبر اعتراضات روی آورند.

وجود کتابخانه بزرگ ما در مدرسه صفا و صمیمیت خاصی برای ما به ارمغان آورده بود. کتابخانه سالن بسیار بزرگ بود که در آن می توانستیم نه تنها مطالعه کنیم بلکه بحث و جدل سیاسی راه بیندازیم و خود همایون شهبازی الحق آنچه را در توشه داشت برای آگاهی ما در کف اخلاص می گذاشت و از تلاش برای بالا بردن ارتقا دانش سیاسی ما از هیچ تلاشی فرو گذاری نمی کرد و گاهی اوقات با آمدن خسرو رشیدیان که با دکلمه های زیبا شعر های کردی و فارسی را برای ما می خواند. اگر بخواهم از آن دوران یاد کنم باید بعنوان زیباترین دوران زندگی و لذت بخشترین تاریخ زندگی یاد کنم که در لحظه های بلوغ فکری وجود معلمین دلسوز و فدا کاری که در تلاش برای تغییر اساسی در جامعه به نفع مردم بودند.

یک ماه مانده بود به سر نگرانی شاه که عکس لنین در کتاب خانه نصب شد. البته اسم لنین در قهوه خانه و همچنین جسته و گریخته در مدرسه از زبان شهبازی شنید بودم اما این اولین بار بود که عکسش را می دیدیم. لحظه های زیبایی بود افسوس که قلم ضعیف من توان به تصویر کشیدن آن لحظه های پر از تلاش و مهربانی و دلسوزی آن محیط و آن معلمهای خوب را ندارد. تنها با بیان این جمله که «زیباترین زیبایی های زندگی» بود اکتفا می کنم.

سال ۵۷ حکومت مستبد شاهنشاهی سرنگون شد و فضای سیاسی باز شکل

دیگری به خود گرفت در قهوه‌خانه وجود قدرت خمینی وحشت ایجاد کرده بود و به عنوان آخوندی عقب افتاد و جانی از او نام می‌بردند و در مدرسه هم وجود دیکتاتوری مذهبی بر چهره معلمین ما سایه انداخت بود اما کسی پیش بینی نمی‌کرد این آخوند از گور برخاسته بتواند جنایات بیشماری را در تاریخ ایران به نام خود ثبت کند. همانطور که دیدیم اعدام هزار انسان به دستور همین خمینی اتفاق افتاده و این دیکتاتور تا آنجا پیش رفت که روی هتیلر و دیکتاتورهای نامی جهان را سفید کرد. از بدو تولد جمهوری اسلامی جنایت و فقر و تنگدستی ارمغانی دیگر نداشت. کسی چنین پیش بینی هائی را نمی‌کرد. در هر صورت کردستان با دیگر نقاط ایران تفاوت اساسی داشت فضای باز سیاسی و حاشیه ای شدن اسلام سیاسی به رهبری احمد مفتی زاده وجودگرایش چپ و برابری طلب به رهبری کومه له و آزادی بی قید و شرایط احزاب سیاسی بدون ترس و وا همه. باید گفت که فضائی پیش رفته و انسانی بود که توان تحمل مخالفان خود را داشت و عاشقانه فضای باز سیاسی را مورد حمایت و ستایش قرار می‌داد. اما حکومت قرون وسطائی این را بر نمی‌تافت و برایش قابل تحمیل نبود و در تدارک حمله به هر قیمت بر آمدند.

بعد از یورش ۲۸ مرداد به شهرهای کردستان و بعد از یک وقفه یک ماهه، جمهوری اسلامی با پذیرش آتش بس مجبور به عقب نشینی شد و سنندج به دست مردم و سازمانهای سیاسی و چپ افتاد و شهر حیات تاره ای یافت و وجود خود را در آزادی ادامه داد. شهر سنندج سرخترین شهر در طول مدت شش ماه نمونه آزادی و برابری بود. اندیشه ارزش داشت و انسانها آزاد بودند تا خالق اندیشه باشند. در آن زمان وجود دهها روزنامه و هزاران صاحب اندیشه و احزاب و سازمانهای متنوع آنچنان شور و حالی به انسان می‌داد که لذت بخش بود. زمانی که سنندج از کنترل دولت خارج شد و شهر توسط بنکه ها و سازمانهای سیاسی اداره می‌شد، من دانش آموز دوران راهنمائی بودم و از لحاظ سیاسی تحت تاثیر رفقای عزیز همایون شهبازی، وفا نصرت پور و خسرو رشیدیان بودم. اما آنچه را که باید به آن اشاره کنم فضای سیاسی حاکم بر شهر بود. من آن فضا را دوست داشتم. آزادی احزاب سیاسی را با چشمان خود می‌دیدم همدلی و همکاری پر شور مردم را می‌دیدم. مثل یک نوجوان از آن فضا لذت می‌برد. به مقر سازمانهای سیاسی هراز گاهی سر می‌زدم. هنگامی که جنگ سنندج شروع شد به عنوان کمک پشت جبهه در روستا، نان جمع آوری می‌کردم و به شهر انتقال می‌دادم. در

تحصن استانداری همیشه و بطور مدام شرکت داشتم گاهی اوقات درکار خدماتی شرکت داشتم به همین دلیل آن فضا در ذهنم نقش بست. اما با شروع مجدد حمله رژیم به دستاوردهای انقلاب، حکومت تازه بقدرت رسیده اسلامی، نوروز ۵۹ را به کام مردم تلخ کرد و جنایتکاران تازه به قدرت خزیده بامب و گلوله به سراغ مردم آمدند. در آن زمان ارتشبد قرنی فرمانده بود. سال نو را با خون در آمیخته و شهر سندانج را با خون صدها جانباخته رنگین کردند اما دیری نپائید این فرمانده به ضرب گلوله به در منزل شخصی اش به دست گروه فرقان از پای در آمد. گرچه نوروز خونین همچنان سرخ و راه مبارزه را برای ما جدیتر می کرد در همان حال دریافتم که رژیم و لایت فقیه برای متوقف کردن انقلاب آمده و ظرفیت هر نوع جنایتی را دارا است. رهبران مذهبی و حکومت قرون وسطائی از این فضای باز کردستان وحشت کردند و توطئه های تازه ای را آغاز کردند. در فروردین ۵۹ یورش تازه ای آغاز کردند که در اینجا لازم می دانم توجه خوانندگان را به نظرات رفیق منصور فرزاد به عنوان انسانی دخیل و یکی از رهبران عملی آن دور جلب کنم تا بتوانم حقایق آن دور را بیشتر نشان دهم

"پس از اعلام جهاد و فرمان یورش خمینی در ۲۸ مرداد ۵۸ به کردستان، نیروهای سرکوبگر رژیم ابتدایه پاوه و نوسود و سپس به کامیاران، سندانج، مریوان و سقز وارد شدند. در همان ابتدا، حمله و تعرض وحشیانه ای را بر علیه مردم آغاز کردند. اعدامهای خلخالی و تصرف شهرها توسط نیروهای سپاه و بسیج و رفتار خشونت آمیز، تیراندازیهای شبانه روزی و عمدتاً بدون دلیل در خیابانهای شهر، کتک و اذیت و آزار مردم، تعقیب و دستگیری مبارزین هدفی جز ترساندن و تحقیر، سرکوب خواسته های مردم و تثبیت رژیم نداشت. رژیم اسلامی در شهرهای کردستان پایگاهی نداشت تنها نیروئی که از رژیم جنایتکار اسلامی دفاع میکرد جریان مذهبی مفتی زاده بویژه در سندانج و مریوان بود که افراد وابسته آن نقش زیادی در شناسائی مبارزین داشتند و کلیه دستگیریها با همکاری آنها انجام گرفت. تشکلهای زنان، کارگران، دانش آموزان و جریانات سیاسی که بویژه بعد از قیام شکل گرفته بودند و هر روز بر قدرت آنها افزوده میشد، غیر قانونی اعلام شده و فعالین آنها تحت تعقیب قرار گرفتند. بسیاری از فعالین سرشناس شهرها را ترک کردند و بصورت متشکل در مقابل یورش رژیم و بنابر شرایط جدید مسلح شده و اکثراً به

تشکیلات مسلح کومه له پیوستند و یا با آن همکاری کردند. به این ترتیب نیروی مسلح کومه له رسماً و بطور قدرتمندی شکل گرفت. اکثر فعالین در شهرها و روستاهای اطراف مخفیانه فعالیت خود را ادامه دادند. فضای ترس و وحشتی که رژیم بوجود آورده بود بیش از یک ماه طول نکشید. درگیری نیروی پارتیزان با نیروهای رژیم از یک طرف و تظاهراتی هزاران نفره در شهرها نشان از تغییر اوضاع داشت و مبارزه در اشکال دیگری ادامه یافت و رژیم را در حالت تدافعی قرار داد. از مهمترین رویدادهای آن دوران میتوان از تظاهرات هزاران نفره مردم شهر سنندج در مهر ماه ۵۸ نام برد. برای اولین بار بعد از یورش ۲۸ مرداد و در اعتراض به کشته شدن یکی از جوانان و با شعار آزادی مباره علیه جمهوری اسلامی وارد دوره تازه ای شد. مدتی بعد و در همان ماه کارگران بیکار به مدرسه قران، دفتر اصلی مفتی زاده و تنها پایگاه رژیم در سنندج حمله کردند و آنرا به آتش کشیدند. مدرسه قران، مرکز اصلی مفتی زاده و مظهر و نماد رژیم جمهوری اسلامی در شهر بود. این دو حرکت توسط فعالین و رهبران محلی سازمان داده شده بود. همزمان تعرض مردم در شهرهای دیگر و نیروهای مسلح سازمانها و بویژه کومه له در جریان بود و تظاهرات بمراتب وسیعتری بر علیه نیروهای سرکوبگر بر راه افتاد. نیروهای رژیم در اثر مبارزات و تنفر شدید مردم از جمهوری اسلامی و ادار به عقب نشینی شد و رژیم بدلیل ناتوانی در ادامه سرکوب به دیپلماسی روی آورد. بمنظور بدست آوردن فرصت برای بازسازی نیروهایش و تعرض دوباره پیشنهاد مذاکره کرد. پیشنهاد مذاکره قبول شکست رژیم در یورش گسترده به کردستان با هدف باز پس گرفتن دستاوردهای انقلاب ۵۷ و سرکوب آن بود. بعد از شکست رژیم در یورش ۲۸ مرداد، بخشی از نیروهایش به پادگانهای مستقر در کردستان خزیدند و بخشی دیگر به شهرهای دیگر ایران منتقل شدند و مردم با شور و شوق پیروزی خود را جشن گرفتند. ورود نیروهای مسلح کومه له به شهرها با استقبال بی نظیری روبرو شد و فعالیت در عرصه های مختلفی دوباره و علنی شروع شد. هیئتی از طرف رژیم با نمایندگان احزاب و سازمانهای فعال در کردستان عازم کردستان شد. بی اعتمادی به

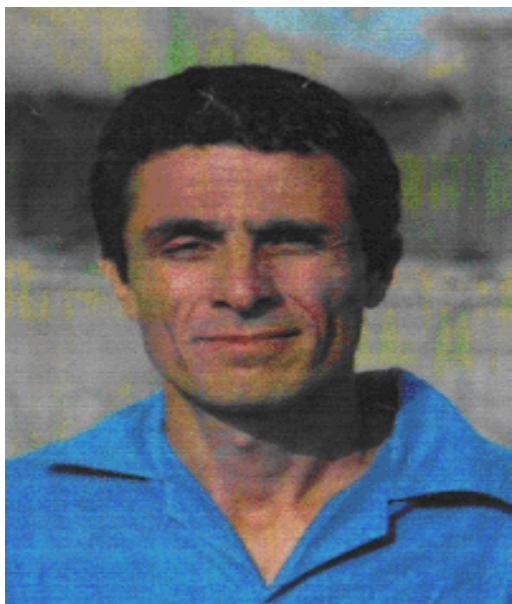
دولت در میان مردم شدید بود و کسی هیئت دولتی را جدی نمیگرفت و عملاً ثابت شد که تعیین هیئت مذاکره تنها برای بدست آوردن فرجه برای رژیم و تعرض دوباره به کردستان است. یادآوری کنم که در طی مدت سه ماه فقط یک ربع مذاکره انجام گرفت. کلیه شواهد هر تردیدی را از بین میبرد که رژیم در صدد منسجم کردن خود برای حمله است. جلوگیری از حمل و نقل و مسائل مورد نیاز به کردستان و در واقع محاصره اقتصادی غیر رسمی، و تجهیز نیروهای فراری مفتی زاده در کرمانشاه و آموزش آنها، سخنرانیهای تهدید آمیز مقامات دولتی و جنگهای ایذائی جریان مفتی زاده در اطراف کامیاران و بازررسی اتوبوسهای مسافربری و دستگیری "مشکوکین" به اضافه تقویت پادگانهای شهرهای جنوبی کردستان و همچنین تغییر لحن هیئت مذاکره، نشانه هائی بود برتأیید بی اعتمادی اکثریت مردم به جمهوری اسلامی. همزمان جمهوری اسلامی که فلسفه وجودیش سرکوب انقلاب ۵۷ و دستاوردهای آن بود، خود را هر چه بیشتر منسجم می کرد. در این راستا در اواخر فروردین ۵۸ تعرض دوباره رژیم به کردستان شروع شد و فضایی شهرهای دیگر ایران نیز با تعرض به کارگران و تشکلهای آنها، به سازمانهای چپ و تعقیب و دستگیری فعالین تغییر کرد

. تعرضی همه جانبه از هوا و زمین به کردستان شروع شد. مقاومت مردم به شیوه های مختلف و یک پارچه بر علیه رژیم ادامه پیدا کرد. در سنج جنگی در گرفت که ۲۴ روز طول کشید که بعدها به جنگ ۲۴ روزه مشهور شد. مبارزین و مردم و جب به و جب و کوچه به کوچه از شهر دفاع کردند. مقاومت حالتی وسیع و توده ای بخود گرفته بود. رژیم با توجه به در اختیار داشتن تجهیزات و امکانات بهتر، شهر را از چند طرف به توپ و خمپاره بست. خمپاره باران شهر تا پایان جنگ ادامه داشت که حاصل آن کشته شدن هزاران نفر و تعداد بسیار بیشتری زخمی بود. خانه ها و امکانات معیشتی مردم که نتیجه سالها کار و زحمت بود در اثر اصابت گلوله های توپ و خمپاره و اسلحه های دیگر ویران و غیر قابل استفاده شد. نیروهای مسلح کومه له و دیگر سازمانها ناچاراً از شهر عقب نشینی کردند و نیروهای

رژیم وارد شهر شدند. تصرف شهرهای دیگر کردستان وضع نسبتاً مشابهی داشت. ابعاد جنایت و سببیت حمله رژیم به کردستان در ۲۸ مرداد ۵۸ قابل مقایسه با حمله دوم آن در فروردین ۵۹ نیست. رژیم در حمله دوم و با سرکوب سیستماتیک و نظامی کردن شهرها و روستاهای کردستان قادر شد که خود را مستقر کند. رژیم در کردستان مستقر شد اما هیچگاه نتوانست مردم را به تسلیم وادار کند. مقاومت و مبارزه مردم در اشکال و شیوه های مختلف ادامه یافت و هیچگاه به رژیم مجال ندادند که بمثابه نیروی پیروز عرض اندام کند. رژیم از لحاظ نظامی تفوق داشت و پیروز شد اما از نظر سیاسی، اجتماعی و فرهنگی همواره به مصاف طلبیده میشد و هیچگاه مورد قبول واقع نگردید. بی زاری و لعن و نفرین هر روزه والدین و مردمی که عزیزانشان را از دست داده بودند، مبارزه و مقاومت کردند، مردمی که شاهد جنایات و وحشیگری رژیم ضد بشر بوده اند بسیار عمیق است و زدودنی نیست. مقاومت و تن ندادن به تسلیم و دفاع از ارزشهای انسانی، همواره نیروئی قدرتمند و پایدار در جامعه بوجود میآورد که در شرایط مناسب انگیزه تلاش برای پیروز شدن و بزیر کشیدن حاکمان سرکوبگر را ده چندان میکند."

ادامه دارد.





سرزمین نفرین شده

اسماعیل هوشیار

درست نمی دانم که واژه ی "تیف" (T I P F) را تا به حال شنیده اید یا نه و اگر شنیده اید چقدر درباره ی آن می دانید و با چه عینکی آن را دیده اید!؟. تیف ظاهری ساده و تعریفی مشکوک داشت. در سرزمین نفرین شده ی عراق و بعد از سقوط صدام، دولت آمریکا اقدام به ساختن تیف در کنار قرارگاه اشرف، مقر اصلی سازمان مجاهدین خلق ایران کرد. اعضای جدا شده از مجاهدین تحت نظر ارتش آمریکا باید وارد تیف می شدند و این ورود اجتناب ناپذیر، در حلقه های متعدد و منظم سیم خاردارهای "نظم نوین" ، برای اهالی تیف معنایی جز بازداشتی نوین را نداشت! ساده تر بگویم تیف یک زندان بود. زندانی که ساختمان نداشت یا بهتر بگویم هیچ چیز نداشت. در بیابانهای برهوت "خان قرفه" گوشه ای از زمین قرارگاه اشرف را با انواع سیم خاردار و خاکریز و راه بند، جدا و محصور کرده بودند و زندانیان (اعضای جدا شده از مجاهدین) بر اساس توافقی میان مجاهدین و دولت آمریکا، باید سالیان سال در صحرایی زندانی می شدند.

درتیف القاب فراوانی به ما دادند. نخستین روز که ما را مهمان دولت آمریکا خواندند و انبوهی تشویق شفاهی و کذایی نثارمان کردند که: "چه شجاعتی به خرج دادید و از یک سازمان "تروریستی" جدا شدید". مدتی بعد هنگامی که پرسیدیم: " چرا باید زندانی باشیم؟" گفتند: " تروریست

هستید!" و بعدها اسیر جنگی خوانده شدیم و پس از آن نیز شهروند تحت حفاظت در بند چهارم کنوانسیون ژنو و بالاخره پای کمیساریای عالی پناهندگان UN را بازکردند و گفتند: "پناهنده هستید!" با وجود همه ی این القاب و عناوینی که بار ما می کردند، در عمل هیچ چیز عوض نمی شد؛ هیچ چیز. و ما اغلب حسرت می خوردیم که ای کاش در گوانتاناموی B بودیم! دست کم جهان از ما با خبر می شد و سازمان ملل هم به آن مهر تایید نزده بود و آن را قانونی نکرده بود! اما هنگامی که در تیف، UN ما را پناهنده شناخت و اعلام کرد که با ارتش آمریکا به توافق رسیده که ما در آنجا بمانیم. تازه آنجا بود که متوجه شدیم UN زندانی به نام تیف در عراق را رسمیت بخشید.

ابتدا شماری از زندانیان، از این بابت تعجب کردند اما اندکی بعد به این نتیجه رسیدند که سازمان ملل و سازمانهای تابعه ی آن و ابرقدرتهای جهان، هیچکدام از کرات و کهنکشانهای دیگر نیامده اند! آنها مناسبات جهانی را به خوبی می شناسند و با هم به توافق کامل رسیده اند که دهکده ی جهانی را میان خودشان تقسیم کنند و منابع آن را چپاول نمایند. البته کارهای ظاهری و عوام فریبانه هم می کنند. برای نمونه هرگاه در گوشه ای از جهان فقر و آوارگی و جنگ و کشتاری به سبب توافقیها و تصمیمهای خودشان پدید آید، سکوت نمی کنند و با صدور بیانیه ای یا ابراز تاسفی که خرجی هم ندارد مسئولیت اخلاقی شان را به انجام می رسانند.

دولت آمریکا زندانیان تیف را قربانی سیاست نظم نوین جهانی اش کرد. همه ی جدا شدگان مجاهدین، در این نرد عشق سیاست (!) باید به حلقوم رژیم ایران (محور شرارت) می رفتند. مقامات آمریکایی بارها مستقیم و غیر مستقیم و یا با اعمال فشار تکرار می کردند که مختار هستید که یا به ایران بروید یا نزد مجاهدین بازگردید. عده ی بسیاری به ایران رانده شدند و شمار محدودی هم دوباره به نزد "تروریستهای مثبت" بازگشتند. عده ای هم ماندند؛ به دلیل مقاومت یا سماجت یا درماندگی یا هر دلیل دیگری که زندانیان برای خودشان داشتند. این وسط، ولی فقیه کیف می کرد، رهبر عقیدتی راضی بود و آمریکا هم صبورانه و با اهرمهای متعدد به بازی سیاسی و کهنه ی خودش ادامه می داد. تیف بر اثر یک حادثه ی ناگهانی و یک شبه خلق نشد. تیف یک اتفاق ساده نبود و من برای همه ی کسانی که خواهان دانستن هرچه بیشتر حقایق هستند، حرفهای بسیاری برای گفتن دارم. تیف یک ابهام نبوده و

نیست؛ خواب و رویا هم نیست؛ نیازی به تحلیلهای چپ و راست هم ندارد! تیف، یکی از زندانهای مخفی سیا در کشورهای متعدد نبود که چقدر هم سر و صدایش به هوا رفت! زندانیان تیف، برای آمریکا هیچگونه ارزش اطلاعاتی یا نظامی نداشتند. شاید از یک نقطه هم بی ارزشتر بودند. اما ما بودیم، و همه چیز را تجزیه و تحلیل می کردیم!!!! هر حرکت آمریکا برای ما معنی دار بود؛ آن هم یک معنی بد! زیر بمباران تبلیغاتی آزادی و دموکراسی و نظم نوین جهانی، کافی بود تا گوشه‌ایمان را بر روی مزخرفترین تبلیغات تاریخی ببندیم تا منظور از هر گام و هر حرکتی را دریابیم. آنگاه کمی احساس راحتی می کردیم. فقط دلمان به حال جامعه ایی می سوخت که ارزشهای به باد رفته و فراموش شده اش باید در منطق سود و سرمایه به مسلخ می رفت! سکوت!!!!؛ اما سکوتی که در مورد زندانیان تیف طی سالیان شاهد آن بودیم به مثابه یک سیلی محکم به گوش تاریخ ایران بود. همه از وجود چنین زندانی، آگاهی داشتند اما دریغ از اقدامی و حرکتی. گویی که هیچ نبضی نمی تپد. عده ای خوشحال بودند و عده ای هم جرات نداشتند تا با گورکن طرف شوند و کسانی هم که اندک تکانی به ذهنشان دادند هم باید با "نظم نوین" و هم با "انقلاب نوین"، طرف می شدند. بگذریم از کسانی که به زعم خودشان برای آنکه "آلترناتیو" به تنگی نفس دچار نشود مبلغ و مشوق این سکوت بودند. اما جنس سکوت دیگران چیز دیگری بود؛ از آن سکوتهایی که مهم نیست با زیباترین یا زشت ترین الفاظ به توجیه آن پرداخت! سکوتی که معنی انسانیت در آن گم بود و اختلافات سلیقه ای زیر چتر آن افسارپاره می کرد!!!!!! ما در گورستان بزرگی زنده به گور شده بودیم. این گورستان یک گورکن هم داشت که در آزاد کردن هر پدیده ای از قید حیات، ماهر و حرفه ای بود حتی ارزشهایی که خودش روی کاغذ می نویسد. قوانین خودش هم چندان اعتباری ندارد! خودشان مدعی بودند که تنها بر اساس منافعشان و نه چیز دیگر رفتار می کنند و در دور زدن قانون، استاد هستند. سکوتی که از سوی همه ی مدعیان طی سالها قانونی و طبیعی شده بود، به مانند تایید حکم مرگ تدریجی زندانیان تیف بود و هر کس با هر نام و زیر هر عنوان و در هر رده ای، نشان می داد که قربانی کردن انسان و ارزشهای انسانی تا چه حد ساده و شدنی است! منظورم همان قوانین مدون و مدرن امروزی است. روی سختم با اشخاص یا گروههای سیاسی اجتماعی داخلی نیست چون انتظاری از آنان نیست. گرچه حرف بسیار

است؛ از دفاعیه های آبکی و بی خاصیت و بی ارزش از آزادی و دموکراسی گرفته تا عربده های ناسیونالیستی که زیر چتر آن ارزشهای انسانی، با مرزبندی های قومی و زبانی و سرزمینی و مواضع سیاسی، اندازه گیری می شود. هنگامی که از پرچم ایران حرف می زنند چنان رگ گردنشان بادمی کند که اگر نکته سنج نباشی ممکن است باور کنی که به راستی ناسیونالیسم چه لعبتی است. برای سیلی خوردن یک دانشجو، در آمریکا سر و صدا راه می اندازند و خلاصه مراتع ناسیونالیزم را برای چرا، همچنان سرسبز نشان می دهند! اما واقعیت بسی تلخ تر از این حرفهاست. اوج ناسیونالیزم خورش قیمه و قرمه سبزی و کشک بادنجان است! روی سخن من به همه ی سازمانها و ارگانها و افرادی است که در سرتاسر جهان ادعای دفاع از حقوق بشر دارند؛ با سازمانهای حقوق بشری که عملاً به دفاع از جنایتکاران دولتی مشغولند؛ با وکلای بدون مرز که به قانون بسیار احترام می گذارند، همان قانونی که با آن می شود هر جنایتی را مشروع و طبیعی نشان داد؛ هر جنایت و کشتار و بمبارانی را قانونی انجام می دهند؛ قانون است و

دیگر

هیچ!

شورای حقوق بشر سازمان ملل، عفو بین الملل، جامعه ی حقوقدانان، وکلای بدون مرز، ناظران حقوق بشر در سراسر جهان و خلاصه همه و همه جز فریبی برای افکار عمومی نیستند! این دفتر، محصول دوران زندان تیف است. مجموعه ای است از خاطرات، نظرات و نقدی تیز و آزاردهنده که مخاطبش همه اند. در جای جای این نوشتار، به هر رویدادی که اشاره کرده ام واقعی بوده و تنها با هدف روشن ساختن زوایای صحنه به آن پرداخته ام. روزی که نوشتن را آغاز کردم به دنبال این نبودم که کسی خوشش بیاید یا کسی بدش بیاید. بنابراین امیدوارم به دور از هرگونه کومه بینی سیاسی یا برداشتهای خاص فردی و فکری، هیچگونه تعبیر غیرواقعی یا تفسیر به رای، از نوشته های من نشود. پیشاپیش از همه ی کسانی که این نکته را در نظر دارند سپاسگزاری می کنم. فراموش نکنید که این یک تبلیغ نیست؛ چون نیازی به تبلیغ نیست. شاید باور این سخن برای بسیاری دشوار باشد که تاب آوردن من و دیگر زندانیان در تیف دلایل زیادی نداشت. تیف جایی نبود که بشود در آنجا با سرگرمی های ابلهانه بآرامش دروغین رسید و وقت خود را با محصولات جهل و حماقت گذرانند. به باور بسیاری از زندانیان تیف، گزینش میان رهبر عقیدتی و ولایت فقیه فریبی بیش نیست و اگر

مجاهدین سالیان دراز است که مدعی هستند راه طلایی سومی وجود ندارد، به بلاهت سیاسی و عقیدتی خودشان برمی گردد! اما ابتذال سیاسی تیف شکل دیگری داشت. دوستانی ایراد می گرفتند که این برداشت نادرست است و تیف را بایستی در چارچوب "ابتذال نظم نوین جهانی" دید و شماری هم اساساً میان "نظم نوین" و "انقلاب نوین"، مردد بودند. قضاوت نهایی در این باره را به خوانندگان واگذار می کنم. با وجود اینکه بسیاری از زندانیان تیف، از آن نام و محل نفرت پیدا کرده بودند؛ من همواره نگران روزگار پس از تیف بودم که آیا هنوز برای باور ما، اعتمادی هست یا نه؟ آیا اساساً ضرورتی به پرداختن به این برگ از تاریخ ایران در میان هست؟ پر واضح است که لزوماً هر اشتباه فردی، منجر به یک فاجعه‌ی تاریخی نخواهد شد. اما در مورد رهبران سیاسی، اجتماعی و .. هر گام کج و ناپخته‌ای به ناگزیر، فجایی را رقم می زند. فجایی که بهای آن را نسلهای آینده باید بپردازند. از ما که گذشت! امیدوارم کلاه گشاد برتری جویی و حقانیت طلبی اسمانی، بر اساس این عقیده و آن ایدئولوژی و فلان کس و بهمان کس، سر نسلهای آینده نرود.

اولین نامه ی مجاز

شاید حدود ۱ سال از عمر تیف و زندانی شدن ما می گذشت که یک روز ارتش آمریکا اعلام کرد که از این به بعد شما میتوانید با خانواده و دوستان خود مکاتبه داشته باشید. قلم و کاغذ هم دادند! ولی تا ماهها هیچ یک از نامه ها و نوشته های من به بیرون نمی رفت. در جواب پیگیریهایی من هم همیشه می گفتند: نامه ای از تو به دست ما نرسیده یا گم شده و
تا چند ماهی سر در گم بودم که جریان چیست؟ تا این که یک روز یکی از مترجمین ارتش آمریکا خیلی آرام و دوستانه گفت: "اگر می خواهی نامه و نوشته های تو گم نشود، نباید به مسائل سیاسی و آمریکا و مجاهدین پردازی، باید نامه هایت ساده و در حد احوال پرسشی باشد!! البته بعد ها متوجه شدم که از تمام نامه های من، یک نسخه هم به دست مجاهدین می رسد!!
به هر حال تلاش کردم تا نامه ای ساده بنویسم تا به مقصد برسد و این اولین نامه ای بود که از تیف اجازه خروج گرفت.

"اولین نامه مجاز"

سال نوی میلادی و کریسمس بر شما مبارک باد
۵ . ۰ . ۲ / ۲ / ۱ ۳ / ۱
این چندمین نامه ای است که برایتان می نویسم. امیدوارم به دستتان
ب_____رسد.

روز دوشنبه ۱۲ دسامبر ۲۰۰۵ برابر با ۲۰ آذر ۱۳۸۴. صبح ساعت ۶
بیدار شدم و از چادر بیرون زدم. اخبار صبح را از رادیو شنیدم. کمی
هم نرمش کردم و بعد صبحانه خوردم. چادر را نظافت کردم و بعد....
نمی دانم چرا به یکباره دلم گرفت. از همان حالتهای بدی که غروب
یکشنبه ها و یا جمعه ها به آدم دست می دهد. هوا زیاد سرد نبود اما
احساس سرما می کردم. آشوبی در دلم بود. شاید از اینکه نمی دانستم چه
در پیش است به این حالت دچار شده بودم. تلاش کردم تا در سنگر
خاطراتم کمی جستجو کنم به این امید که این حالت سردرگمی زودتر
پایان یابد. این کار را کردم اما فایده نداشت. برای چند لحظه احساس
کردم که حس نوشتن در درونم می رقصد. بی درنگ قلم را برداشتم و
خواستم شروع به نوشتن کنم. اما دوباره متوقف شدم. تردید داشتم و در
این فکر بودم که آیا مهم است که چه باید بنویسم یا مهمتر از آن، برای
چه کسی باید بنویسم؟ به مادر، به خواهر، به برادر، به دوست، به
معشوقه ای، به کودکی، به حکومتی، به هم بندی، به یک همکلاسی، به
دیروز، به دیشب که در آن لحظه ای در شوق دیدن طلوع زیبای خورشید
، لذتی بردم. هر چند تکراری بود اما تکرار آن هم برایم لذتبخش است.
در زیباترین تصاویر از طلوع و غروب خورشید در پهنای این دشت،
گاهی به خلسه می روم. طی سه سالی که پس از جدا شدن اینجا هستم،
از همه چیز خسته و دلگیرم به جز طلوع و غروب خورشید. حتی
هنگامی که مجبورم چنین صفحه ی زیبایی را مشبک ببینم و یا با خطی
سیاه در صورت خورشید خانم؛ حس می کنم تناقضی وجود دارد که چرا
باید این چنین باشد؛ اما باز از لذت آن چیزی کم نمی شود. به فردا فکر
نمی کنم شاید چون ذهنم تنبل شده است. نمی دانم چرا هرگاه یاد فردا می
افتم، آمیزه ای از تشویش و بی اعتمادی و امید بر ذهنم چنبره می زند و
چه زود خسته می شوم! در چنین مواقعی یاد سیندرلا می افتم!

داغترین خبر آن روز صبح خبر انفجار مخازن سوخت شمال لندن بود و آتش سوزی آن که همچنان ادامه داشت. دیروز سخنرانی رییس جمهور آمریکا را شنیدم که نوید می داد ۵۰ سال بعد جهان خواهد فهمید که جنگ عراق به دموکراسی کمک کرده است!! رژییم ولایت فقیه در ایران در اندیشه ی جابجایی اسرائیل از منطقه به اروپا بود! اروپا هم در فکر رام کردن رژییم ایران! روسیه میان اروپا و رژییم واسطه گری می کرد. مردم ایران با سرکوب و بیکاری و تورم و ... درگیر بودند. مردم عراق با آدم ربایی، انفجار و تاجر و عقب ماندگی و ترور دست و پنجه نرم می کردند..... و چقدر تلاطم در جهان زیاد است! دو روز پیش برنامه ای را از یک شبکه ی ماهواره ای دیدم که مربوط به انتخاب زیباترین زن جهان بود. همه در این باره که بالاخره چه کسی از میان نامزدها، زیباترین زن جهان خواهد شد اظهار نظر می کردند. من در آغاز، محو نورپردازی و زیبایی برنامه و طراحی صحنه شدم. اما هنگامی که زنان نامزد ملکه ی زیبایی از انگیزه های خودشان برای شرکت در آن رقابت گفتند و سپس از سایز بدنشان حرف زدند به این اندیشیدم که چنین برنامه ای چقدر کار برده و چه زحماتی برای تهیه و پخش آن کشیده شده و بی گمان برای صاحبان آن شبکه هم باید بسیار درآمد زا باشد! اما این را نمی فهمیدم که هدف از این کار چه بوده و چه نتیجه ای خواهد داشت؟ عقم به جایی قد نداد و با خود گفتم "حتما" جنبه ی سرگرمی دارد، همین و بس! هنگام ظهر همه بیدار بودند و با هم گپ می زدیم. یکی نگران کچلی سرش بود و اینکه در اروپا چگونه می شود مو کاشت؟! یکی در این فکر بود که هنگامی که سوار هواپیما شد آیا می تواند در همان پرواز با خانم مهماندار بخوابد یا نه؟! یکی در فکر مادرش بود که چگونه برایش پول بفرستد. دیگری در فکر پسرش بود که به ناراحتی قلبی مبتلا شده بود. دیگری در فکر پس انداز پول و سرمایه دار شدن بود. یکی دیگر هم در این فکر که در جام جهانی ۲۰۰۶ چه تیمی قهرمان خواهد شد! و خلاصه از هر دری سخنی. ... من هم در این فکر بودم که آیا صورتم را امروز اصلاح کنم یا نه! با خود اندیشیدم چه خوب است که سازمان ملل و دولت آمریکا به فکر اوضاع ما هستند و اینکه چه خوب می شد ۵۰ سال دیگر زنده می ماندم تا نتیجه جنگ عراق را می دیدم! در فکر ناهار بودم که بخورم یا نه و اینکه بالاخره من آدم بدی هستم یا خوب؟! در فکر قسمت بعدی سریال

شب بودم. در فکر انتخابات عراق و وضع خودم بودم. در فکر بازی فوتبال شب گذشته بودم که داور یک پنالتی را به ناحق به سود تیم آس میلان گرفت.

هیچ اشتباهی برای خوردن ناهار نداشتم اما بی تاب سیگار بودم. پس غذا را خوردم تا بتوانم سیگار بکشم. بعد از ناهار خواستم چند دقیقه دراز بکشم. دوستم موزیک گوش می کرد و من نفهمیدم که چطور آن چند دقیقه به ۶۰ دقیقه تبدیل شد! خوابم برده بود. بیدار شدم و از چادر بیرون زدم. هوا ابری بود و آشوب درونم هنوز باقی بود. ناخودآگاه به یاد کریسمس افتادم و بوی کریسمس را درون خودم حس کردم. به چادر تلویزیون رفتم تا چند موزیک گوش کنم. آهنگی از جورج مایکل را گوش می کردم و خوشم آمده بود. تعداد دیگری از بچه ها هم آمدند و چند لحظه بعد چانه ها برای حرف زدن گرم شد. این بار سوژه جورج مایکل بود که هنوز آهنگ او ادامه داشت. بچه ها در این باره حرف می زدند که آیا این شایعه درست است که جورج مایکل همجنس باز است یا نه. آهنگ تمام شد ولی این بحث ادامه داشت که بالاخره همجنس بازی یک امر طبیعی است یا یک بیماری؟

دوست نداشتم وارد این بحث شوم و می خواستم چند آهنگ دیگر گوش کنم. اما در ذهنم با بحث آنها همراه شدم هرچند که ساکت بودم. حوصله نداشتم بیش از حد به این موضوع فکر کنم پس سری به جنگل زدم و به طبیعت و سرشت جانوران اندیشیدم. اگر فلسفه و دلیل یک رابطه ی جنسی، در بقای نسل و استمرار گونه های جانوری نهفته باشد، پس همجنس بازی یک امر طبیعی نیست. اگر طبیعی بود در جنگل هم هر حیوان نری با هر حیوان نر دیگر نزدیکی می کرد و ماده ها هم لابد خودشان را به هم می مالیدند. آنگاه چه چیز سر جای خودش می توانست باشد و اصلاً "آیا امروز در چنین نقطه ای بودیم؟ از چادر تلویزیون بیرون زدم. به سراغ بازی تخته نرد رفتم و ۲ نفر را بردم. با تاریک شدن هوا به سراغ دیدن سریال طنز تلویزیون رفتم. سریالی به نام شبهای برره. شام خوردم و به اخبار گوش دادم. در اخبار چیز تازه ای نبود. شاید هم بود و به خاطر ذهن شلوغم، من متوجه نشدم. همانطور که به اخبار تلویزیون نگاه می کردم، دوباره یاد سیندرلا افتادم و چه حس خوبی پیدا کردم. پس تصمیم گرفتم که دیگر به انتخابات عراق فکر نکنم؛ به سخنرانی رییس جمهور آمریکا فکر نکنم؛ به انفجار مخازن سوخت شمال لندن فکر نکنم؛ به جابجایی اسرائیل از منطقه به

اروپا توسط رژیم ایران فکر نکنم؛ به انتخاب زیباترین زن جهان فکر نکنم؛ به سیندرلا و کریسمس فکر کنم. در همین فکر ها بودم که ناگهان از "سو و شون" سر در آوردم که مانند درختی در ذهنم شکل گرفت. درختی که باغبان آن سیمین بود. از درخت بالا رفتم و به دنبال میوه اش گشتم. افسانه ی "مک ماهون ایرلندی" همان میوه ی درخت بود؛ افسانه ای که قرار بود برای بچه ها و خطاب به بچه ها باشد اما چیز دیگری از آب درآمده بود. در افسانه سخن از کارگردانی است که یک شب همه ی ستارگان را در کیسه ها می ریزد. در کیسه ها را می بندد و کیسه ها را به دست فرشته ها می دهد تا فرشته ها ستاره ی هر کس را روی زمین به دست خودش برسانند. فرشته ها رفتند و مدتی طول کشید. کارگردان نگران شد که چرا فرشته ها باز نمی گردند؟! بالاخره فرشتگان بازگشتند به جز سرپرستان گروه. فرشتگان از زمین و از ماموریت خود برای کارگردان گفتند؛ از شادیهای انسان بر روی زمین و اینکه فرشته ها را هم شریک کرده بودند. از جنگ و زمین لرزه و توفان و مرگ انسانها که فرشته ها هم به آن گریسته بودند! و سپس کارگردان می پرسد که چرا سرپرستان گروه بازنگشتند و پاسخ فرشته ها این بود که آنان تصمیم گرفتند برای همیشه در روی زمین بمانند؛ آنها دیگر باز نخواهند گشت! کارگردان علت را می پرسد و فرشته ای پاسخ می گوید که چون در زمین همه چیز واقعی است و لذت تغییر در ثانیه ها هم حس می شود. آدمها هیچکدام مانند دیگری نیستند و با هم فرق دارند. همه چیز در حال رشد کردن است. تولد و مرگ، واقعی است! عشق اصالت دارد چون نفرت وجود دارد. ولی نفرت اصالت ندارد! همه چیز سیاه نیست؛ سفید هم نیست. درد هست، شادی هست و آزادی با فلسفه ای ابدی! فرشته گفت: ما ستاره ی هر انسان را روی زمین به دست خودش رساندیم. کارگردان لبخندی زد و ریش بلند و سپیدش را از ته تراشید و بر پهنای آسمان پاشید. کارگردان در فکر باران بود؛ با همان صبر فراوان همیشگی که

حـرـص مـرـا دـرـمـی آـورـد!

کریسمس بر همگی شما مبارک. شما را می بوسم و به امید دیدار.

۵ ۰ ۰ ۲ / ۲ ۱ / ۳ ۱

اسماعیل هوشیار تیف . زمستان ۲۰۰۷



hoshyar,khodad[1]

TIPF





خاطرات زندگی من (بخش هشتم)

راه نو (بولتن پزشکی جامع نگر)

از: سعید صالحی نیا (اکتبر ۲۰۰۹)

در بخشهای قبلی خاطراتم توضیح دادم که زندگی من ، نوسانی بوده بین حرفه و علم پزشکی و عشقم به آزادی و برابری و سوسیالیزم که سختی ها و شادیهای زیادی را در این راه طی کرده ام و خوشحالم زنده ام و می توانم گوشه هائی از زندگیم را با خواننده گرامی در میان بگذارم. بعد از ماجرای دستگیری سال ۷۱ در هنگام پخش اعلامیه ضد رژیم من خیلی فکر کردم و دیدم دارم از زندگی خودم و زندگی سایر رفقایم در دانشگاه تهران بدجوری مایه می گذارم. زندگی همه ما به یک تار مو بسته بود و فقط شانس آوردیم ماجرا به آن شکل تمام شد. دیدم نادرست است که به پخش اعلامیه ادامه دهیم و بار بعد دستگیری ممکنست به قیمت جانمان تمام شود. رفقای گروه ما در دانشکده پزشکی هم دیگر توان دستگیری نداشتند. این شد که من فکر کردم باید راه دیگری پیدا کنیم برای فعالیت علنی که بتوانیم اندیشه های انقلابی و انسانی را با تعداد مخاطب بیشتر در میان بگذاریم. "راه نو" نتیجه این دوره از کارمان بود که از سال ۱۳۷۱ تا ۱۳۷۵ توانستیم روی پروژه اش کار کنیم.

"راه نو" بولتن پزشکی جامع نگر

"راه نو" گروه دانشجویی ما در دانشکده پزشکی دانشگاه تهران متشکل بود از من و رفیق سامیه عسکری (کادر کنونی حزب در تورنتو) و تعدادی دوستان علاقه مند دیگر که از سال ۱۳۷۱ شروع بکار کرد. ما طی مطالعات خود به این نتیجه رسیدیم که پزشکی دوران معاصر جامعه نگر نیست. تبدیل به حرفه ای شده که کارش ایجاد در آمد برای پزشک و سازمانهای مالی است از قبل بیماری انسانها. مطالعاتمان به این نتیجه رسید که همین موضوع را باید در دانشکده های پزشکی با دانشجویان مطرح کنیم و دنبال الگوهای باشیم که بتواند این مسئله را هم تحلیل کند و هم پاسخی برای آن بیاید. توهمی هم نداشتیم که مسئله پزشکی و آموزش پزشکی جدا از مسئله کلیت سرمایه داری نیست. همه فعالیتهای انسان در جامعه سرمایه داری به سمت ایجاد منافع می چرخد و پزشکی هم از این مقوله مستثنی نیست. "راه نو" ظرفی بود برای گرد آوری دانشجویان مترقی و انساندوست که بخواهند درک بهتری از وضعیت حرفه پزشکی و جایگاهش در جامعه و افقهای ممکن ارائه خدمات پزشکی بیابند. فضائی که بشود دانشجو را حول موضوعی وسیعتر از موضوع محدود پزشکی که در سر کلاسها به خورد دانشجو می دادند و می دهند به فکر و داشت و سازمان داد. این بحث نه تنها در آن زمان و شرایط بلکه در زمان حاضر و شرایط موجود هم بحثی بسیار مهم و حیاتی برای جامعه است.

مسئله بهداشت و درمان بطور ارگانیک در کنار هم در دانشکده های پزشکی آموزش داده نمی شوند. پزشک از مسئله بهداشت جامعه دور نگه داشته می شود و جامعه پزشکی نه تنها درمان مسئله ای نیست بلکه خودش باعث تداوم بحران بهداشت و درمانست. در گروه "راه نو" ما دنبال بررسی همین مسئله بودیم. الگوهای بهداشت و سازمانهای بهداشت و درمان را در جوامع مختلف بررسی می کردیم. از کشورهای بلوک شرق گرفته تا هندوستان و چین و کشورهای غربی و کوبا. تلاشمان این بود که پروژه های تحقیقی بین دانشجویان راه بیندازیم و جلساتی علنی حول این موضوع در دانشگاهها داشته باشیم. بولتن راه نو توانست به همت سامیه عسکری و دستگاه تاپی که قبلا برای انتشار اعلامیه ضد رژیم استفاده می کردیم و پول توجیبی های ما در تعداد مناسبی انتشار یابد و به تدریج به کتابخانه های سایر دانشگاههای تهران راه پیدا کند. جلسات دانشجویی متعددی هم توانستیم سازمان بدهیم و تعداد بیشتری دانشجو را در فضائی که هر جمعی زیر نظر رژیم بود و ترس زیادی در محیطهای دانشجویی وجود داشت، برگزار کردید.

همکاران جوان ما که بیشتر از خانواده های مرفه به دانشکده پزشکی راه یافته بودند طبعاً با ساختار فکری وارد این حرفه می شوند که کسب پول برایشان هدف بزرگی است. این اما در نزول معنوی اخلاق حرفه ای و جدا شدن از جامعه خودش را نشان می دهد. پزشک جوان بیرون آمده از دانشکده پزشکی مردم و بیماران را در کنار خود نمی بیند بلکه در مقابل خود می بیند. این ماجرائی بود که من از آن زمان تا همین امروز روند غالب در محیط حرفه ای پزشکی می بینم و راه حلش هم بطور زیر بنائی تغییر مناسبات اقتصاد سیاسی جامعه است اما تا آن زمان نباید دست روی دست گذاشت و منتظر مدینه فاضله شد. همین الان هم می شود بسیاری کارها کرد و آموزش پزشکی را با نیازهای جامعه هماهنگ نمود.

در گروه "راه نو" ما همه جور همکاری داشتیم. از دانشجوی پزشکی تا بهیار و پرستار و پزشکان که برای ما مقاله می نوشتند و از دید خود به "بحران جامعه پزشکی" اشاره می کردند و دنبال راه حلها بودند. همینکه در جمعی حتی کوچک بحث بحران اجتماع پیش بیاید البته باز عوامل رژیم حاضر می شدند و بو می کشیدند و بخصوص که من به اصطلاح "تابلو" بودم و سیاسی شناخته شده. اما بقول دوستان، روی منم از سنگ پا کمی نداشت و منم کوتاه نمی آمدم. به برخی از پر روهاشان از انجمن اسلامی هم پیشنهاد می کردم به ما بپیوندند و در تصمیم گیریها شرکت کنند که البته بیشتر بعد از چند جلسه دمشان را می گذاشتند روی کولشان و می رفتند!

ما با ورود به پروژه "راه نو" یک تجربه بزرگ را شروع کردیم. تجربه اینکه لازم نیست همیشه کار مخفی بکنیم و تلفات بدهیم فقط به این عشق که "انقلابی" بوده ایم. تجربه ای که نشان از بلوغ سیاسی ما بود در زمانی که اختناق غوغا می کرد و نمی شد با انسانها "سیاسی" حرف بزنیم و از ما می گریختند ما یاد گرفتیم که اجتماعی عمل کنیم و تور سانسور و اختناق را در محیط خود پاره کنیم. "راه نو" را حتی بعد از ماجرای فرار من از ایران در سال ۱۳۷۴، رفیق سامیه عسکری دنبال کرد و تا یکسال دیگر انتشار داد. کاری از جهت محتوی بسیار مهم بود و من بعدها فکر کردم که چقدر خوب می شد از همان سالهای نخست سرکوب انقلاب شروع می کردیم.



طرح روی جلد راه نو- شماره ۵)

نام عکس: "کودک" - تصویر گرفته شده از سامیه عسکری



(طرح پشت جلد راه نو - شماره ۵)

از دشت های وسیع

خوب میدانم
که سروده و شعر را چاره ای نیست.
بدان گونه که باید گفت
گفتند قبل از ما
برای سردادن شعری -
تازه تر از خود ما
گفتن و نوشتن
به قدمت نسل ها
و اینک
امروز ما
به کدام سو، به کدامین راه؟

زاده شده کوهستان پرازبرفم من
آنجاکه چشمه های آلوده به خون دارد
آنجاکه بیابانش میدان تاخت و تاز دشمنان است
و بدان گونه تاختی که مومنان خداگفته اند
و بدان گونه کشتند که خواست خدا بود.

آه دوست من
از دشت های وسیع
از جنگل بدون نور
از میان تابوها و دود
از سرخ ترین خط مقدس
باقصه ای تازه از عشق آمده ام
تا انسان بودن را
تا انسان ماندن را
بشارت دهم.

من اینک بیدارم
به دنبال واژه ها
واژه های تازه
تابابیانی ساده
شکنجه، تجاوز جنسی و اعدام رابه تصویر کشم.

آه دوست من
هیچ میدانی
هیچ به دیده دیده ای
دشتستانی که چشمه های آلوده به خون دارد
هیچ دیدی خیابانی نقاشی شده باخون
سنگفرش خیابان هارامیگویم
خیابان ندا
باخون نقاشی شد
و جهان رابه تماشا طلبید .
سهراب راهم نقاشی کرد

وپیام انقلاب را نوشت
من دیدم
و شعر فردا را ساختم.

آه دوست من
نه، ممکن نیست انسان بودو
عاشق نشد
نه، ممکن نیست انسان بودو
فریاد زنده بودن را سر نداد.

عجایب دنیایی ست
آرام صدائی که از خون حذر داشت
در گلو خفته و ندایی سر نداد.

در آن دیاری که به جای آب خون جاریست
قلم شکسته و
در حیرتم من
که شمع زیستن کجاست؟

آسمان شب و
خون به صدها چون ندا
صاحب اندیشه کجاست؟

شبه صلواتی ۰۶/۱۰/۲۰۰۹

بر خیز تا حماسه جاوید سردهیم!

حماسه های جدا جدا

یک روز به دلار را

روزی به ندا

روز دیگر به کمانگر

امروز به سهراب عزیز

فردا به نداها و سهرابهای دیگر

تا به کی سوگواری

تا کجا نوحه سرایی

تا به کی برپایی شام غریبان

بس است دیگر

دیگر بس است

بر خیزید

سوگواران

برخیزید

دستی به هم دهیم و

حماسه جاوید سردهیم

آری ! حماسه جاوید

حماسه پیکار بی امان

علیه ستمگران

حماسه پیگیری راه آزاده گان

حماسه غرش آتشفشان

تا جانی تازه بخشیم، به جانباخته گان مان

تازنده گی بی تا زه بخشیم، به بازمانده گان مان

آری ! بگذار یک حماسه جاوید سردهیم

فقط یک حماسه

حماسه سقوط نظام ستمگران

حماسه نابودی خفاش چمکران

در سرزمین ایرن

امید گاه تمام جهانیان.

ر. پیکار جو

۲۰۰۹/۰۷/۱۴

۲۳/۰۴/۱۳۸۸



زاده شده کوهستان پر از برف من
 آنجاکه چشمه های آلوده به خون دارد
 آنجاکه بیابانش میدان تاخت و تاز دشمنان
 است
 وبدان گونه تاختنی که مومنان خدا گفته اند
 وبدان گونه کشتند که خواست خدا بود.



آه دوست من
 از دشت های وسیع
 از جنگل بدون نور
 از میان تابوها و دود
 از سرخ ترین خط مقدس
 باقصه ای تازه از عشق آمده ام
 تا انسان بودن را
 تا انسان ماندن را
 بشارت دهم.

آه دوست من
 هیچ میدانی
 هیچ به دیده دیده ای
 دشتستانی که چشمه های آلوده به خون دارد
 هیچ دیدی خیابانی نقاشی شده باخون
 سنگفرش خیابان هارامیگویم
 خیابان ندا

